غزل عشق

مجموعه اشعار

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : غزل عشق

مؤلف : استاد علی اکبر خانجانی

تاریخ تألیف: ۱۳۶۵تا ۱۳۷۵

تعداد صفحه:۱۰۰

فهرست عناوین

مقدمه

بنام خداي زمين و زمان — يکي ساز زمّ همين و همان
بنام هموئي که جان آفريد — بهشت و جهنّم از آن آفريد
به يکدم جهان را جهاند از عدم — عدم شد سراسر بساط قلم
چو خود را برافکند از ذات خويش — نه کم آمد و ني دمي گشت بيش
يکي بود و آمد دو تا بهر دوست — بدين سان تمام گناهش نکوست
گناهي نباشد بجز اين دوئي — بجز اين دوئي هم نباشد توئي
همه سرّ عالم بگفتم عيان — بنام هموئي که کرده بيان
بيان هم نباشد بجز بين دو — يکی هم نيابی بجز عين دو

چاره عشق

ای رفیقان چاره جوئید بهر عشق
هردمی نزدیک گردد قهر عشق
یار ما صبرش به پایان آمده
وای از آن نعره ها و جهر عشق
از جهان جز سم و زهرابی نماند
سرکشید از عشق جام زهر عشق
شهر کوران است و ظلم بی حدش
هیچ نوری نیست جزدرشهر عشق
هان ! زمان آمد به پایان الوداع
مهلت آخر بود در دهر عشق
آب هستی شد سیاه و زنده کش
پس فنا آئید اندر نهر عشق
ای رفیقان عشق را عاشق شوید
عالم هستی بود از بهر عشق

بس است

زین جهان ، عشق وفناما رابس است
یک نظر از این بقا ما را بس است
جمله یاران گر جفا بر ما کنند
یک وفاازسوی ما، ما را بس است
کافی و وافی و شافی آمدیم
گشته ایم درخود ، کفا ما رابس است
هیچ رهائی اندرین عالم مجو
چون شدیم ازخودرها، مارابس است
چون رهائیم از شب چون و چرا
لا اله الا خدا ، ما را بس است
فخر خانجانی زفقرش شد عیان
فخر آدم مرتضی ، ما را بس است
کار هستی ، ساز شد از یک دعا
در فنایش یک دعا ، ما رابس است

پائیز ۱۳۷۵

خانهٔ دوست

خانه ای خواهم بسازم بهر دوست
از دل و از جان و مغز و گوشت وپوست
دوست در ما میزبانی می کند
هستی ما هم دمی میهمان اوست

نیایش

خدایا از کجا شکر تو گویم
چگونه واژهٔ ذکر تو جویم

تو خلقم کرده ای از هیچ مطلق
بدادی از صفاتت خلق و خویم
وجودم داده ای از جود ذاتت
زروی خود نمودی آب رویم
زبان و چشم وگوش و دل نمودی
نمودی سمت خویشت راه وسویم
تو جُرم نیستی را عفو کردی
ببخشیدی چه هستی نکویم
چگونه نیستی ، هستی کشاند
چگونه این معما را بپویم
اگر از رحم مطلق در نیایی
تمام هستی خود را عدویم
چگونه پاس دارم عشق کویت
چگونه مطلقت را شکر گویم
بجز تو شاکر لطفت نباشد
منم شکر تو را در گفتگویم
چگونه طالب روی تو باشم
منی که در خم یک تار مویم
خدایا خود بگو با من تو رازی
چه گویم من چه گویم من چه گویم
همین دانم که از اسماء حُسنت
علی را جسته اندر های وهویم
خدایا لایق هستی تو باشی
بده آبی که هستی یم بشویم
خدایا باز هم کفران کردم
بده ذکری که شکرت را بمویم
بدیدی جهل من از حد فزون است
عجب من خویش را خصم و هَوویم
خدایا دوستت دارم ز ذاتت
بده تا ذات هویت را ببویم
بگو با من که دوستم داری یا نه
بگو با من که غیر تو چه جویم

هرگز مباد که مباد

هرگز مباد روحی به بند تن شود
هرگز مباد زعفران به آخور خر رود
هرگز مباد که نیلوفری از لجن روید
هرگز مباد که بلبلی همشاخه زغن
هرگز مباد شهیدی محتاج کفن ودفن

هرگز مباد عشقی اسیر «من» شود
هرگز مباد مردی محتاج زن شود
هرگز مباد رسولی سوی وطن شود
هرگز مباد عارفی اسیر فن شود
هرگز مباد حقی درگیر رهن شود

هرگز مباد که این دعا مستجاب آیـد　　　　هرگز مباد حسینی بـی حسـن شود

طریق یاری

ما در طریق یاران از جان خود گذشتیم
از نام و خانمان و از نان خود گذشتیم

کاری محال وسهل است یاری اهل دوزخ
چون بحر بیکرانه در آتشش برفتیم

ما را نبود میلی اندر حریق لیلی
آتش به خرقه افتاد لخت وعیان جستیم

آتش بجان باید کمتر از این نشاید
تا جان خـام داریـم بیـهوده و پلشتیـم

یا رب دوئی ما را از هوی خود بر انداز
تا فقرهو نیاید نه نیستیم نه هستیم

اندر طریق یاری ما را نبود کاری
دریوزهٔ وفا و فرسودهٔ الستیـم

مهربانی کن

مهربانـی کن ای مهـربـان مـن
قـهـر رهـا کن ای میزبان مـن
بی تو دود غمـم با تو نور سماع
هم زمینـی و هـم آسمـان مـن
مهـربانی کن ای حزن بی انتـها
مهـربانی کن ای شمع جان مـن
تو حبیب منـی تـو طـبیـب منی
زهری شیرین ده ای شوکران کن
مـهربـانی ای جـان ستـان مـن
مـهربـانی کن ای جان جان مـن
مـهربـانی کن ای مهربـان من

پائیز ۱۳۷۵

بیعلـی

نیست عشقی دردوعالم بی علی　　　　نیست علمی بهر آدم بی علی
بی علی سمتی نباشد در جهـان　　　　بی علی سوئی ندارد راه جان
علتی در خـود نیابی بی علـی　　　　در عبث غرق سرابی بی علی

بی علی آدم بود دریوزه ای	بی علی آبـی ندارد کوزه ای
جمله هستی دوزخ آید بی علی	جنّت جان برزخ آید بی علی
بی علی بیمار و بی یار آمدی	بی علی گمگشته اسرار آمدی
عاشقی صادق نیاید بی علی	عاقلی بالغ نیاید بی علی
بیعلی هیچ مست اندرهست نیست	بیعلی را درجهان هیچ دست نیست
زخم را مرهم نیاری بی علی	مونسی جز غم نداری بی علی
بی علی دینت خیالی بیش نیست	بی علی علمت وبالی بیش نیست
اختیارت جبر آید بی علی	افتخارت زجر زاید بی علی
بی علی فسق است انفاق و نماز	بی علی ظلم است ایثار و نیاز
لانه جن است جانت بی علی	مطبخ زهر است خوانت بی علی
بی علی درویش افیون خواره ای	بی علی آخوندکِ زن باره ای
قبله ات بانک است و بیمه بی علی	توشه ات نفت است و هیمه بی علی
بی علی واری سَقَر خواری و بس	بی علی واری تو مرداری و بس
زندگی مردار گردد بی علی	هستی بر خود دار گردد بی علی
بی علی اهل کتابی و یهود	بی علی اهل حسابی و حسود
با خدا دم کی زنی تو بی علی	دم ز آدم کی زنی تو بی علی
بی علی را راه بر اعليٰ نیست	بی علی را جز به دوزخ راه نیست

پائیز ۱۳۷۵

صبر دل

بسته ام دل را به صد زنجیر صبر	روزوشب بنشسته در تفسیر صبر
هر شبی دل بگسلد زنجیرها	کرده ام زندانبانش شیر صبر
بوالعجب آرام و سر جنبان شده	میر جانم زان همه تخدیر صبر
بعد ایمان صلح باید در عمل	بعد اصلاح ، حق کند تدبیر صبر
ترسم آخر دل بمیرد در قفس	پیش چشم شاهد تعذیر صبر
صبر کامل لایق الله بُود	پس شهید زنده باشد میر صبر
پس صبوران اهل حقند و وفا	کافر است آنکه نمود تحقیر صبر
مکتب علم لدنّی صابریست	از قضا بالا رود تقدیر صبر
عبرت از موسی بگیر و شو خموش	کلّ بودت را نما تسخیر صبر
از علی آموز راه اعتلاء	شاه عشق و معرفت شد پیر صبر
صابر کامل رسد در نزد یار	غیبت مهدی بود تقصیر صبر
جمله پاکان جهانند صابران	پاکی دل آید از تطهیر صبر
راست قامت کی شوی از شیر ما م	جز ز پستان حقیقت شیر صبر
پس جهاد اکبرت صبر است و بس	می کشی ابلیس را با تیر صبر
چون خدا با صابرانش همدم است	زلف یار است کامده زنجیر صبر
هان ! صبوری، صبر بر هستی بُود	هستی گر خواهی بباید سیر صبر
علم هستی برترین علمهاست	عالم هستی بُود تصویر صبر
چونکه بنشینی بجای خویشتن	عالم آید منقلب در زیر صبر
خواه ناخواه جز صبوری چاره نیست	پس برو در وادی تحریر صبر

دیماه ۱۳۷۵

اگر بر من نظر داری

تو ای رند جگر خواره چه آشوبی بسر داری
تو ای زیبای مکّاره چه رقصی در کمر داری
منم دُردی کش دوران دل خونبارهٔ انسان
بر این دیوانهٔ داغان چه داغی نو نظر داری
ز مهری اینچنین عریان زجانی اینچنین بی جان
ز صبری اینچنین آسان چه طوفان در سفر داری
در این خوف و رجاء ما در این سیر فنای ما
درین درد خفای ما چه تیری پشت سر داری
منم مفقود کوی تو منم آن نای هوی تو
منم مجنون بوی تو هنوزم در بدر داری
گهی از ترس چون بیدم گهی چون قاف امیدم
من اندر بحر تردیدم که آتش مستمر داری
بکن رحمی بر این مجنون بر این سرگشته بی چون
که میغلطم به خاک و خون به کی در پشت در داری
به مویی بندم ای دلبر به بادی می شوم پرپر
به داغ دُرد آن حیدر مباد آندم که قهر داری
اگر خواهی تو تاب من دو صد کن این عذاب من
ز افیون ده شراب من اگر بر من نظر داری
تو با من آنچنان بودی که با عالم نه آن بودی
به حالم عشق و جان بودی مرا کی در ضرر داری
چه میدانم که چیستم من که هستم یا که نیستم من
چنین مجنون زیستم من چه محفوظ از خطر داری
منم آن چشم و ابرویت منم آن زلف شب بویت
منم مشهود آن رویت زخود بر خود نظر داری
درین خُمخانه مُردم من به مستی جان سپردم من
غریق برّ دُردم من تو از موتم خبر داری
تو موتی نو به این جان کن جنونی نو به میدان کن
هر آنچه خواهی خود آن کن خدا را خیره سر داری
قسم بر جان کرارت که بعد وصل این بارت
بپرهیزم ز اغیارت اگر زیرم زبر داری
به جز یاری تو ننگ است بجز آغوش تو سنگ است
چه بوی توخوش آهنگ است مرا هردم به بر داری
بجز تو با که گویم من بجز رویت چه جویم من
بجز زلفت چه بویم من به هر ذره مقرّ داری
زآبی آتش افروزی زآتش قلب شب سوزی
که شب گردد زنو روزی سحر گه دیده تر داری
هنوز هم غافل و زارم به پیشت شرمها دارم
به این دردم سزاوارم تو عفوی سربه سر داری
در آغوشت قرارم نیست ولی جای فرارم نیست
در این میدان کنارم نیست قراری در مفرّ داری

گدای گنج رحمانم ز رحم تو چه ویرانم
فقیر شاه قرآنم زفقرم کان زر داری
تو مهرت مستمر داری بجان خشک و تر داری
به کافر هم نظر داری عجب خیری به شرّ داری
به نور مصطفای تو به عشق مرتضای تو
به خون کربلای تو خلاصم کن تو بر، داری

مدرسه ، مسجد و خانقاه

بس که اندر مدرسه تحقیر انسان کرده اند
فارغ التحصیل علم را همچون حیوان کرده اند
بس که در مسجد ریا در حلق مردم ریختند
شرع احمد را لبا س مکر شیطان کرده اند
بس که اندر خانقاه کشف و کرامت بافتند
جهل و نیرنگ را مضاعف در مریدان کرده اند
عاقبت معلوم شد ملاّ و پیر و عالمش
چنته خالی خود را پر ز عنوان کرده اند
چون علی مرتضی این کهنه رندان فاش کرد
هر زمان وی را به نوعی طرد و زندان کرده اند

دشمن سرا

خصـــم جــان می پرورانـــم در خفا — ماری اندر آستین باشد مرا
عاشقان را نیست جز این حرفه ایی — خانۀ عاشق بود دشمـن سرا

شأن نزول لا اله الا الله

بـس که دل در داغ هـجـر یار هر دم آه کشیـد
زهر لا اله را جان هر نفس بالا کشید
دل چو شد خاکستر و جان هم بشد خاکش بسر
ناگهان خاکستر دل نقش الا الله کشید
اندک اندک نقش بر خاکســتر دل پاک شــد
یار آمـد در میان و نعره الله کشـید
چون که آن نقّاش نـا پیدا عیان شد در میان
جای دیرین دلم را صورت مولا کشید
چون بود ال لا ، مطلق لای معروف وجود
پس جمال دلبران در پرده های لا کشید
هر که شد در پرده های لا به لای دل فنا
در پس آن آخرین پرده حجاب از لا کشید

از پس هر پرده ایی آهی زند آتش به جان
آه آخر شعله اش اندر دل مولا کشــید
عـا قبت مشهود آمـد آن رخ عیّـارمـان
پرده ها در مرتبت از منظر الله کشید .

دُعا

هرچه خواهی هر زمان آن می شود — لیکن اندر پرده پنهان می شود
تا که لایق گردی از بهر ثمر — تا نیاید از برایت جور وشرّ
تا بُود در خواهشت تردیدکی — کی دعا گردد عجابت با شکّی
گر بدانی خواهشت را از یقین — آن یقین شاهت نماید بر زمین
کی دهد مادر به کودک سینه اش — تا ببیند گریه دیرینه اش
گه نمی دانی چه می باید تو را — از بر دردی چه می آید دوا
نام چیزهائی ادا بر لب کنی — بر و بال درد ناگه تب کنی
تب کند دردت دوا و غافلی — نعمت حق را بدینسان جاهلی
هر دعائی گرچه با اخلاص ودین — شرک باشد در بر اهل یقین
هر دعا از جهل و غفلت آیدت — کفروبي ديني و شرک افزایدت
آدمی بنشسته بر جای خدا — بی نیاز مطلق است از هر دعا
بی نیازی ای پسر، خاموش باش — در مقام هستی ات باهوش باش
از دو عالم بی نیازی و صمد — دست دو عالم به تو کی می رسد
زین گدائی توبه کن سلطان باش — چشم بگشا جان جاویدان باش
گر دعائی هم کنی گاهی ز جهل — رو به درگاه دلی عالی واهل
یا خدا را در دلت آری به دست — یا زدست آنکه برجایش نشست
پس رها کن این «خدایا»ی گمان — باد نفس است و خدای کافران
گفت قرآن این سخن را ای پسر
هست الله از خودت نزدیکتر

پائیز ۱۳۷۵

معرفت وهستی

دوزخش جهل است و جنّت معرفت
هر یکی زاید هزار وصد صفت
شکوه ها جعل است و رضوان واقعه
واقعه حق است و شکوه شایعه
خوب نقد است و بدی بدبینی است
چونکه بدبینی همه بی دینی است
راه دین از نیستی تا هستن است
زین گذرگاه معرفت بربستن است
معرفت در قلب هستی جا شده
هستی از این نوردل پیدا شده
توشه ره چیست ؟ نور معرفت
نیست چیزی جز حضور معرفت
معرفت برتر ز هستی آمده

چونکه هستی زین اثر برپا شده
هر که هستی را شناسد هستی است
اندراین ره صدهزاران پستی است
هردمی بشکستن و نابودی است
بعد هر نابودی ات را سودی است
چونکه قلب هستی ات بشکسته شد
گلستانِ معرفت گلدسته شد
معرفت را هر دمی بشکستن است
چونکه هستِ نوزخاکش رستن است
گر شکستی خویش را صدمرحبا
ورنه بشکسته شوی با صد جفا
ظرف هستی مکر شیطانی بود
ظرف را بشکن که انسانی شود
پوسته را بشکن که مغز آید پدید
مغز را بشکن که آید چشم دید
چونکه چشم قلب تو بیدار شد
معرفت زین دیده هستی دار شد

رمضان ۱۳۷۵

خدا و بنده

نسبت ما کی بو د همچون خدا و بنده ای
شرح عشق ما نیاید جز غروب خنده ای
چشم من کی میتواند جلوهٔ روی تو دید
که تو خود ساکن چشمی و به چشم تابنده ای
من چه گویم عاشق و معشوق کیست اندر میان
که تو خود عاشق خویشی و به خود زیبنده ای
شاهدی چون من نظر بر عشقبازیت کند ؟
کاین من اندر ان نگاهت می شود بیننده ای
کیست این من کاینهمه گفتار در دیدار کرد
زآسمان بیننده ایی و بر زمین گوینده ای
پس تو ای مشهود اناالحق را شهید
«ان» بسوزان تا شود حق بنده ای

نار نامه

می ای خواهم که این جانم بسوزد
بساط خان و هم مانم بسوزد
دو صد جان داده ام در نار آن یار
هنوزم جان بیجانم بسوزد
می ای خواهم که آتش خوار باشد
که این دوزخ به دورانم بسوزد
عجب که بلبل و گل هر دو مردند
ز سردی زمستانم بسوزد
نمیسوزی چرا تا بیخ و بن را
مکن رحمی که بنیانم بسوزد
فراق یار را تا حشر دیدم
بسوزان تا که سوزانم بسوزد
وصال ما بود هجر دو چندان
به هر دیدار صد جانم بسوزد

اگر رخسار یارم را ندیدی ببین مشهود ایشانم بسوزد
نمیدانم چه کارست یار ما را که اینسان داغ داغانم بسوزد
عجب یاری بیامد آخر کار که تار و پود امکانم بسوزد
دو کارش باشد این حوری و غلمان که هم دروصل وهجرانم بسوزد
بسوز ای یار گر یک دم نسوزی هزاران دل به میدانم بسوزد
به یک دم فرصت غم نیست ما را به امیدی که حرمانم بسوزد
از این ترسم که در پایان عالم به اندر نزد رحمانم بسوزد
عجب یاری فرستادی تو ما را خدایا اینکه ایمانم بسوزد
از این داغی که می بینم ز هستش همی دانم که هستانم بسوزد
بجز او کی بود یاری چنین کار که بیخ هفت اکوانم بسوزد
تو خود سوزی بخود من کی بسوزم منی کی بوده ام کانم بسوزد
نه جانی از منست نی استخوانی که اینسان نرم و آسانم بسوزد
هم ابراهیم ازین آتش گریزد هم عزرائیل که دستانم بسوزد
منم آن کوره تبدیل عالم که هر دم این را آنم بسوزد
درین آتش که بنمودی تو ما را همی موسی عمرانم بسوزد
دو صد دریا درین آتش سراب است دوصد دوزخ ز سوزانم بسوزد

ای همپاره آواره

آه!
ای دوست
ای همدم
ای همپاره
ای آدم
چرا اینگونه تو بیمار و بی یاری ؟
چرا اینسان تو مایوس و خماری؟
و شاید می کند درد جائی ات از جای بی جائی
و شاید ذرّه ناقابلی از جان چون غارت، رفته است بر باد
و یا آن نیمه جانت به سرقت رفته است در خواب
و یا رمز ازل در چرت بیگاهی رفته است از یاد!
و یا آن خواب جاویدان لا لائی فرهنگ
برده است هوش دل از سر
و یا اسراف ، در عقل بدن بشکسته است آن چنگ جان زین سنگ!
و شاید هم اسیر واژه نام تنی از بدو این آهنگ
و یا یک ضربه کاری، بوقت میل یک بازی
بگسسته است امواج آن آونگ.
بهر حالی
سلام ای دوست دشمن نما
ای یاد واره آدم
ای روح مدفون خدا
ای خزانه گمشده عالم
من آن سوی من در انتظار رویت آن روح زیبایت

می سرایم
تا که شاید انتظار آید به پایان
به هنگام طلوع سرخ جاویدان جان.

می بینم

در تصدیق غزلی از شاه نعمت الله ولی

نشسته به حشر کبریای وجود — عالمیان به قهر نار می بینم
هزار نبی و ولی را کشتند — باز همه را در انتظار می بینم
مکاتب خوش لعاب این دوران — همه دود و گرد وغبار می بینم
عجب که مدافعان عدالت را — همه مزدور جیره خوار می بینم
همه عاشقان خدمت خلق را — به خون خلایق خمار می بینم
اهل اندیشه و اصول و نظر — مظهر جور روزگار می بینم
بین قاتل و مقتول و سوگوار — اتحادی بس استوار می بینم
جهان می رود بسوی وحدت کذب — در یگانگی اش انفجار می بینم
عصر مصلحت است و وقار وادب — لیک اندر قلوب انزجار می بینم
همه پیغمبر نیکی اند و صفا — به باطن همه را زشتکار می بینم
خدا وحقیقت یکی است اندر جان — لیک دکان دین بی شمار می بینم
عجب حکایتی است حدیث حیات — مردگان غرق افتخار می بینم
چو نیست نور حیاتی اندر دل — آدمی جمله مرده خوار می بینم
همه در سبقتند و اندر شتاب — لیک انجماد را عیار می بینم
بازار خود فروشی دوران — پر رونق و برقرار می بینم
اندیشه تهی ست زمحبت ومهر — به هر خیال طناب دار می بینم
دلها سیاه شد زکبر و حسد — به هر دلی عذاب نار می بینم
جهان شد غرق ظلمت عالِم — در احیای عشق اضطرار می بینم
مشهود که جهید زین دور عبث — در دل روزگارش به دار می بینم

ای تشنه ها

بیائید تشنه ها گرد هم آئیم
که چاهی برکنیم از غم در آئیم
دل و دیده به جان هم بسائیم
درون هم شویم از خود برآئیم
دو تشنه گر شوند همجان و یاور
کویر جان شود چون آب کوثر
بیائید تشنه ها از هم بنوشیم
از این آتش جان آبی بجوشیم
جهان خاکستر و ما خاکدانیم
کزین خاکدان بیا تا جان رهانیم
و شاید کس نباشد تشنه خویش

درین حالت به تنهائی رویم پیش
که هم کیشیم وهم ماتیم وهم خویش
خداحافظ که ما رفتیم ازین کیش

به یاد ما بسیار آب نوشید.

زن

فتنه های مکر شیطان است زن — گر نیاید در ولایت بهر مرد
دشمن دین ، آفت جان است زن — گر نباشد اهل عصمت اهل درد
دین او دامست و تقوایش عناد — تا نگردد اهل دل با روی زرد
نیکی اش شرّاست وایثارش فساد — با هزاران مرد عاشق وش چه کرد

معرفت نفس

راه دیدار خدا معرفت نفس است و بس
باب علم اولیاء معرفت نفس است وبس
در شگفتم از کسی گمگشته دارد در جهان
وادی گمگشته ها معرفت نفس است وبس
هر که خود رامی شناسد هستی اش آئینه ایست
خانه آئینه ها معرفت نفس است وبس
گر تو اهل علمی ، علمت را به وحدت سازکن
وحدت اندیشه ها معرفت نفس است و بس
گر صراط المستقیم جوئی مجو در این و آن
مغز دین انبیاء معرفت نفس است وبس
گر تو بیزاری از این حال پریشان و خراب
انشراح سینه ها معرفت نفس است وبس
گو به آن اهل تفکّر ، فکر اندر ریشه کن
وصلگاه ریشه ها معرفت نفس است وبس
ای تو مشتاق خلوص وعدل وانصاف و صفا
قاتل ظلم و ریا معرفت نفس است وبس
سالک اندر خانقاه مکرش مضاعف می شود
خانه پیر صفا معرفت نفس است وبس
اعظم دانش ، شراب عشق و وادی یقین
گفت علی مرتضی معرفت نفس است وبس
محکمات آن کلام الله بجز این کی بود
قلب شرع مصطفی معرفت نفس است وبس
شاهدان ، هیبت ما را به خطا می نگرند
علم مشهود خدا معرفت نفس است وبس

هان ! هستم

گویند که فاسقی بگو هان هستم
گوینـد منافقی بگـو هـان هستـم
گویند که عین دیـوی و شیطـانی
گو بدتر از این و هم از آن هستـم
گویند که عمر خود تباه می سازی
گو بی دل و بی خانه و بی جان هستم
گویند مسلمانی تـو پس چونسـت
گو بیخبران کافـر دوران هستـم
گویند چرا به صدق و ایمان خوانی
گو دیده و قلب وجـان قرآن هستم
گویند کجاست شاهدت ای مجنون
گو واحد و بی نیـاز انسان هستم
گویند کشیم تو را از این کفر عیان
گو کشتـه صد هزار جانـان هستم
گویند برو ز شـهر مـا ای مفتون
گو در گـرو زلفی پریشـان هستم
خواهم بروم به غار زین شهر خراب
لیکن چه کنم به امر ایشان هستم

همسایه جان

در همسایگی جان
سایه ای است نامش زن
سایه ای گه بسته و گه نبسته به تن
دوست می دارد تنهایی را در من
گه بهر داشتن
و گه بهر بودن
و گاه جایش می گذارم
و می گریزم به خلوتکده بی من
از هراس در آغوش می گیرد مرا در تن
لیک نمی یابد نشانی ز من
من این سوی من
و او آن سوی من
می ماند دیواری سیاه زجنس تن.

ولایت وخلافت

عالم از روز ازل بی یار بود
آدمی باید کشیدن عالمی

آدمیان وا نهادند بار خویش
بر من آمد کلّ بار آدمی

من نهادم بارخود را پشت دوست
برکشیدم عالمی را با دمی

هر که خود را وا نهاده بی حد ست
هفت دریا در وجودش شد نمی

آنکه بار یار را بر می کشد
پاک می آید زبار هر غمی

رمضان ۱۳۷۵

نیّت ،مراد است

نیّت ار پاک باشد و بر حق
عدو شود ابزار رحمت حق
گر محبت بود ز کبر و ریا
دوستان می شوند به کار نَسَق
گر بود سمت دل به تاریکی
آفتاب ره نماید به سوی غسَق
شمشیر گر بود ز عشق و کَرم
این عبدود شود به حق ملحق
گر نباشد عشقی اندر دل
حکیم الهی شود احمق
عالم بی دل اندر حساب جماع
آزار خلایق است همچون بق
گر منافق شود قاری قرآن
کُنَدش همچون کافری مطلق
نیّت دل بود مراد ای جان
نه بهشت موعود روی ورق
گِل پرست نیابد نجات به کشتی نوح
دل پرست خسی را کند زورق
شب است آری عجب شب کامل
آواز مشهودش چو سرخ فلق

سیر تکامل کفر

چون ابوسفیان گشت مغلوب دین
در شریعت مؤمن آمد بهر کین
در شریعت آنچنان افراط کرد
مکر خود را زین طریق اثبات کرد
پینه بر پیشانی و قرآن بسر
آن لباس احمدش را هم به بر
مکر وی چون در شریعت شد عیان
در طریقت شد به شکل عارفان
حالیا امروز فرزندان او
در طریقت آمدند حق را عدو
یا که دل بسپرده اندر منقلند
یا که سر بسپرده و اهل زرند
عارفان فاسق اهل ریا
کاه زمردم می خورند جو را زشاه
بوی گند رندی این عارفان
شامّه شیطان را آرد فغان
گه ز حافظ دم زنند گه با یزید
قلبشان با بوجهل است و با یزید
عاشقان را عشق می دارد خموش
هم منافق از نفاقش در خروش

آنکه معروف است و نهی از منکرست چون علی در خانه نی بر منبر است
تا که مشهود علی در عالم است دشمن او در لباس ماتم است

«خواب خوب یار»

خوبها رفتند و بدها مانده اند زیرکان رفتند و ردّها مانده اند
شمع عشق و معرفت خاموش شد شیر اندر لانه خود موش شد
عصر مستی و غزل چون خواب بود کاخ وصلت رؤیتی در آب بود
در ازل حق از جدائی شد بپا عاشق وصلش ز حقش شد جدا
آدمی از ظلمتش بینا شده در فراق قامتش بر پا شده
چون فراقش سرمد آمد بر بشر دیو و دد شد تا نیابد این اثر
می توان دیوانه شد از این بلا لیک داغش را کجا باشد دوا
آنکه دیده روی خوب یار خود پس ببافد او طناب دار خود
دار هر کس کار هر کس آمده کار هر کس غار هر کس آمده
بوالعجب دیوانه است این یار ما بوالعجب افسانه است این کار ما
خوابی اندر خواب دیگر شد پدید خواب ما را در دو عالم کس ندید
خواب خوبست از برای عاشقان وای بر بیداری آخر الزمان
خواب اول یار من بر دار شد خواب دوم جان من بیکار شد
خواب سوم در جنون گشتم ز جان بندها بر خود زدم از جور نان
در جنون آمد چو جانم زین عبث در شمارش آمدم اندر نفس
چون شمارش گم شد از من در جنون ناگهان بیدار گشتم در کنون
اندک اندک می شوم هوشیار من اندک اندک می شوم بیمار من
خواب چهارم فصل بیماری بود فصل فقر و فصل بی یاری بود
تا مگر از فقر بینم روی یار تا مگر از درد بویم موی یار

ای خدا پس کی شوم بیدار من　　ای خدا پس کی ببینم یار من
خواب پنجم مرگ را بیدار کرد　　بستر خوابیدنم هموار کرد
بس که اندر خواب ره پیموده ام　　جمله مردم را به خوابم دیده ام
مردمان بیدار پندارند مرا　　غافلند از خواب خویش و خواب ما
زنده اندر خواب و گورستان بپا　　مردگان زاینده زنده زا براه
باری اندر خواب دیگر می روم　　تا که بیداری بیاید بر رهم
تا مگر از خواب بیدارم کند　　تا مگر یک مست هوشیارم کند
بس که اندر هجر غوطه خورده ایم　　بس که خون قلب سوته خورده ایم
ناز ما با ناز او پیکار کرد　　هستی ما را چنین بیعار کرد
چونکه از نقش خیالش بر شدیم　　دلبری خویش را باور شدیم
دلبر و دلداده خود مائیم ما　　از منی و از توئی گشتیم رها
حالیا از خواب بیدار آمدیم　　از درون قبر پر بار آمدیم
دلبری جز ما نباشد در جهان　　بایدش دل برد از پیر و جوان
تا دل اندر سینه حبس خویش بود　　مرده ای بد کینه و بد کیش بود
دل بباید برد از این مردمان　　تا زگور تن برون آیند چو جان
عاشقان را جز فنا منظور نیست　　این فنا هم مطلقاً مقدور نیست
درد عاشق درد بی درمان بود　　درد بودن درد بی پایان بود
هر که این دردش نباشد هست نیست　　هر که هستی اش نباشد مست نیست
عاشقان بودائیان عالمند　　داغ بودن بر دل مردم زنند
هیچ دانی فرق هستی و عدم ؟　　هان ! قلم باشد قلم باشد قلم
خواب شیشم از قلم آمد پدید　　مستی ام از خواب بودائی پرید
خواب بودائی ما تسخیر بود　　این تناسخ حوزه تخدیر بود
چون قلم بر لوح گل آماده شد　　نیستی بر عاشقان سجاده شد

هیچ میدانی چه می گویم رفیق؟ خوابی آلوده به مستی عتیق

خواب هفتم خواب اللّهی بود خواب اللّهی ما چاهی بود

در درون چاه بیدارت کند بیکس و مفلوج و بیکارت کند

چونکه بیدار آمدی یک یار نیست تا بگوئی خواب یا بیدار کیست

تا بگوئی فرق هستی از عدم تا بگوئی فرق اکنون از قدم

تا بگوئی فرق سر از پا چه بود تا بگوئی فرق کوه از چاه چه بود

ای برادر مرده باش و نیست باش تا نباشد دین تو افسوس و کاش

مرده گی را زندگی پنداشتی نیستی را هستی ات می داشتی

جهل تو از علم تو داناتر است ظلمت اندر چشم تو بینا تر است

بارالها جهل من صد چون شده عقل من در کار تو مجنون شده

پس کجا از خواب بیدارم کنی پس کجا در روز دیدارم کنی

ای برادر تو همه خوابی و بس قصه ای در خواب می گوئی به کس

آن کس هم جز سایه خواب تو نیست این سرابی مایه آب تو نیست

تشنه ام ای زندگی آبی بده سخت بیدارم مرا تابی بده

خواب می خواهم بمیزان عدم تا عدم از خواب من گردد قلم

تا قلم در روز آفتابی شود آسمان خواب من آبی شود

تا جنونم عین حق آید برون تا برونم سرنگون گردد بخون

تا درونم با برون یکتا شود تا از این یکتائی اش الله شود

هستی من

هر که دید هستی من نابود شد هر که نابودی گزیده ، بود شد

هر که انکاری نمود و گفت منم با دو دست خویشتن مردود شد

توبه چون بنمودی ازاین من منی جمله خسران وجودت سود شد

آنکه شد لا در بر الاّ و شی با صراط المستقیم چون هود شد

هر که از خود در گذشته بهر دوست	در فنای باقی اش خشنود شد
آنکه عشق پاک را انکار کرد	نقد هستش ناگهان مفقود شد
آنکه عشق را نسیه کرد بر آسمان	در حضور نقد دوست نمرود شد
در میان آتش آ همچون خلیل	هر که نامد تا قیامت دود شد
قامت یارم قیامت ها نمود	آن قیامت از برایم زود شد
خان جانش در وجودم لانه کرد	یوسف و عیسی و هم داوود شد

عید شد

عید یاران آمد و جاوید شد	ناگهان بدرمنیر خورشید شد
شرق لاهوتی ز مغرب بر زده	آتش اندر ظلمت تردید شد
روح الله بر زمین آمد عیان	نور الله صورت توحید شد
حق گل از خلق بلبل شد بیان	آن غدیر عاشقان تجدید شد
مصدر اعراف ما آمد پدید	بار دیگر ایلیا تبعید شد
چون یقین آمد به عینش آشکار	مهر باطل بر ره تقلید شد
عاشقان ای عاشقان روی دوست	وصلت اندر پرده تفرید شد
پرده از رخ برفکندست یار من	وعده دیدار آمد عید شد

« دازگاره »

(زادگاه مؤلّف)

چه خورشیدی ز دازگاره عیان شد	چه دریائی از آن وادی روان شد
چه داغ جان فروزی شد به دلها	چه عشق خانمانسوزی بجان شد
عجب کشف حجابی کرد خورشید	عجب ماهی چو آئینه عیان شد
چو ماه و آفتابش در هم آمد	چنین انگشتری نقش جهان شد
در آن هجرتکده یارم در آمد	در آن وصلش چه پیری این جوان شد

ز سرو قامتش آمد قیامت — چه حشر کامل از پیغمبران شد
چه روحی نازل آمد هر شب و روز — چه هوئی از دلم بر آسمان شد
همه شب محفل دیدار حق بود — سحرگه رؤیت شاه زمان شد
عجب دانشگهی بود آن خرابه — همه اسرار قرآنی بیان شد
ملائک از برای خدمت آمد — شه جنّ هم مرید عاشقان شد
همه مستی شد آن تلخی هجرت — عجب دازگاره ای دیر مغان شد
خودش دوزخ بُد و اهلش منافق — ز بهر عشق یاران چون جنان شد
جنون عشق چون آمد به صحرا — حریق فتنه های شهریان شد
هر او با چشم ناپاکی نظر کرد — ز رسوائی دخیل ظالمان شد
چو باران کرامت بود هر شب — منافق در هزار و صد گمان شد
چو پایان آمد آن دوران هجرت — بهار رونقش یکسر خزان شد
چو ما را زان دیار عشق راندند — به ناگه درهٔ آتشفشان شد
اگر یکبار دیگر عشق آید — همان و صد هزاران به از آن شد
هر آنچه خواب دیدم در همه عمر — به بیداری دازگاره همان شد

پائیز ۱۳۷۵

« دل »

هر که خورده یک زمانی خون دل — تا ابد گردیده در گردون دل
هر که بنشسته به نزد خوان دل — کی خورد بر سفره ای جز نون دل
چرک هستی کی شود ز آدم جدا — جز به پاکستان و آن صابون دل
کی شوی ای قطره در دریای عشق — جز به راه جوشش جیحون دل
در شب چون و چرایش چاره کو — چاره ای نبود بجز بیچون دل
هستی جاوید و آب زندگی — باشد اندر چشمه اکنون دل
قصه ای جز دل نباشد در جهان — جمله افسانه ها افسون دل

عالم هستی مرید دل بود
واقعیت ها همه مکنون دل

صورت آدم ز دل بر می شود
لیلیان دهر همه مجنون دل

گنج دو عالم که سهل آید بدست
می نیابی جز بر قارون دل

شکر حق هم شد بهانه زین طریق
تا شوی دریوزه و ممنون دل

خانِ جانم را اگر خواهی دمی
رو به اُمّل خانهٔ قانون دل

پائیز ۱۳۷۵

کافر و مؤمن و منافق

کافران اند مؤمنانی بی نقاب
بی حساب وبی کتاب و بی نساب

مؤمنانند کافرانی با حیا
در پس پرده همه مست و خراب

کافران اندر حجاب ناری اند
مؤمنان اندر حجاب خاک و آب

مؤمنان عریان از خواب آمده
کافرانند مؤمنانی غرق خواب

مؤمنان بر کفر خود بینا شده
کافران غرقند در ایمان ناب

کافران و مؤمنان دیوانه اند
زین جنون برخی شده، اندر حساب

این حسابیان همه اهل نفاق
هر نفاقی شد فراق و صد کتاب

جنگ هفتاد و دو ملّت شد پدید
شد منافق پرده دار این حجاب

مؤمن و کافر چو در جنگ آمدند

جمله رسوا آمدند اهل کتاب

چون منافق سیرتان رسوا شدند

جام وحدت سر کشیدند آن دو شاب

کافر و مؤمن چو یکتا می شوند

پس منافق پاک گردد در عذاب

عاقبت بر پا شود تثلیث عشق

آن جمال واحد آید بر تراب

قصه ها را کن فراموش ای پسر

چون شدی آئینهٔ لُبّ لُباب

دیماه ۱۳۷۵

درد بی درمان

خودکه درمان کرده ای دردهای بی درمان خلق

پس چرا درمان نمی سازی تو درد خویش را

خود که صدها برده را از بندها کردی جدا

پس چرا خود را از این زندان نمی سازی رها

خود که هر کس را نمودی بر رخش آئینه ای

پس چرا خود را نمی بینی در این آئینه ها

خود که در بخشش شدی سلطان ایثار و سخا

پس چرا خود را نمی بخشی ز الطاف اله

خود که دنیا را ز عشق حقّ فنا بنموده ای

پی چرا خود را از این عشقت نمی سازی فنا

یار تو تنها فتاده در چَهِ عشق و رضا

پس کِی ز میثاق وصلش می شوی درقهر چاه

گر دمی من خود بُدی در وادی عهد و وفا

بر فکندی ریشهٔ خود را از این داربقا

چون میسّر نامده یک « من» دمی در کارعشق

بر رضایش سر نهادیم اندرین سودای « ما»

دیماه ۱۳۷۵

(علی ام)

نمک پروردهٔ خوان علی ام | **در این سفره نمکدان علی ام**

فقارت را ز فخرش پیشه کردم | **فقیر سفرهٔ نان علی ام**

ز دانشگه بکلی وارهیدم | **مرید درس انسان علی ام**

ز جان خود گذشتم بارها من | **طفیلی تب جان علی ام**

به عشق عاشقانِ هوی کویش | **ز خود جستم من از آنِ علی ام**

چون از اهلِ کتاب و شهر رستم | **غزلخوان گلستانِ علی ام**

برون جستم ز خانقاه و مسجد | **غریقِ بحر قرآن علی ام**

ز تلخی حقیقت شهد و شیرم | **شهیدِ حقّ رضوان علی ام**

ز خانِ جانِ خود چون پر کشیدم | **از آن دم بر سر خوان علی ام**

قلم از ذوالفقارش در یَدِ من | **درین گردونه فرقان علی ام**

منم میزان دین خالص امروز | **تجلیگاهِ دستانِ علی ام**

علی وارم ز علییّن الله | **جمال هوی عریان علی ام**

پائیز ۱۳۷۵

عاشق و معشوق

تا که دلداده شود خود دلبری
تا که جوجه بر کُند بال و پری

تا شود بیدار یک کور و کری
عمر نوح و صبر ایوب بایدت

صد هزار آن دشمن جان شایدت
هر نفس زائیدن و مرگ آیدت

تا که باهوش آئی از مستیِ خود
تا بمیری اندرین پستیِ خود

تا که بیزار آئی از هستی خود
پس شوی بر دار آن بیمار عشق

پس شوی بیزار آن بیزار عشق
تا بیاموزی همه اسرار عشق

تا بدانی طالب و مطلوب توئی
تا بخوانی صالب و مصلوب توئی

تا ببینی غالب و مغلوب توئی
پس اناالحق گو و دارت بجو

تا به کی بیگانه جوئی سو به سو
این چنین از خواب بیدارت کنم

این چنین با دست تو دارت کنم
تا مگوئی جز خدا هیچ یار هست

رمضان ۱۳۷۵

تو چه هستی

تو چه هستی که ز هستی تو عالم عدم است
تو چه مستی که زمان از دم تو نیمدم است

توچه دادی که دو عالم همه دررقص ودعاست
توچه شادی که بجز روی تو دردست وفناست

توچه نوری که همه نورجهان حاجب توست
تو چه بودی که همه بود جهان غایب توست

تو چه مهری که زعشقت همه دیوانه شدند
تو چه شعری که ز معنای تو بیگانه شدند

تو چه کاری که بجز کار تو بیکارگی است
تو چه باری که بجز بار تو صد پارگی است

تو چه جوری که همه جور جهان جورتواند
تو چه حوری که همه حوروشان کور تواند

تو لطیفی و همه لطف جهان کوی تواست
تو عشیقی و وجود عاشقان سوی تواست

تو احقّی و حقیقت حلقهٔ خانهٔ توست
مطلقی و دو جهان خانهٔ دیوانهٔ توست

تو یکی هستی و هستی همه تسبیح تو است
بی مثالی و جهان توبهٔ تشبیه تو است

تو خود -آئی و ز خود رفته ای از بهر وصال
به سئوالی عدم آئی و شوی وصل محال

تو یکی و به دوئی شهرهٔ عالم شده ای
به سه ئی پادشاه خاکی آدم شده ای

پنج عاشق چو شود فانی چشم شب تو

ششمینش ز در آید بر وصال لب تو

هفتمین آید امام حّی و تیغ غیرتت

برکند بنیاد هستی را عشیق غیرتت

بار دیگرچون عدم آید به نزد خویش خود

آدمی بی غیرت است و فانیِ درویشِ خود دیماه ۱۳۷۵

شبیخون بوسه

از لبان ماه نازم بوسه ای چون می رسد

بر دل داغی من شریانی از خون می رسد

خون چه گویم همچو دریای زلالی از عدم

ناگهان اندر دل سوزان هامون می ر سد

یا که بر پژمرده گلزاری بدون باغبان

بی خبر بارانی از اندوه جیحون می رسد

کس چه می داند که اندر هجر این لیلی دهر

بوسه های بی نیازش بهر مجنون می رسد

یار ما افسونگری از وادی افسانه هاست

دم به دم افسانه ای از شهر افسون می رسد

بوالعجب دیوانه شد یکدانه مشهود زمین

زین شرابی که از آن لبها شبیخون می رسد

در غار شو

ای عاشق بگشاده چشم ، ستاّر شو ستاّر شو

ای عارف جان آفرین ، بیمار شو بیمار شو

هر چند که هستی باره ای از هستی ات بیکاره ای

طومار هستی را بپیچ بر دار شو بر دار شو

بیهوده ای در بهتری فرسوده ای در مهتری

چون آب دریای عدم هموار شوهموار شو

چون مرده ای در گور باش هم کر شو و هم کور باش

خاموش مثل نور باش عیّار شو عیاّر شو

جز تو نباشد در جهان با خود میاویز این چنان

رو در نیامت ای نسان قهار شو قهار شو

نابود شو ای جان جود مردود شو ای حقّ بود

هم بود باش وهم نبود چون یارشوچون یارشو

ای مهدی صاحب زمان بگذار و بگذر از زمان

شو غرق اندر لامکان صبّار شو صبّار شو

ساربان داغداران

از ازل در طلب وصلت جانان بودم زین طمع تا به ابد بی سر و سامان بودم

هر کجا نقش نمودم رخ نادیدهٔ یار مرتد و مضحکه عاقل و نادان بودم

داغها بس که زدند بر دل این بی سر وپا لوح داغ دل این امت انسان بودم

چون کشیدم یاغیان جور یاران را به بند ساربان کاروان داغداران بودم

دیدم اندر راه یار صدها هزاران تار ومار زانهمه من به رهش در خط پایان بودم

آنهمه محنت راهش چو به پایان برسید بر در خانه یار مست و غزلخوان بودم

گفتم از صدها هزار من ماندم اندر راه یار باز کن در که درین قافله سگ جان بودم

چونکه بگشود در خانه اش آن گلرخسار در حضور رخ او مظهر حیوان بودم

گفت«ای مسخرهٔ فاحشه طینت گم شو
بهر رسوائی تو همسر شیطان بودم »

درگه اش خاک شدم خاک به خمخانه نمود
چهل سال در خم خمخانه ای جوشان بودم

عاقبت خم بگشود خون منش باده نمود
هر طپش در دل او یکسره رقصان بودم

دُرد هستی مرا مُهری به سجاده نمود
هر سحرگه مظهر بوسه جانان بودم

آه مشهود ! مپندار که در خانه کسی است
منِ دیوانه خودم حضرت ایشان بودم

خدا خواهی

هرچه را جوئی بهر عشق و جهاد
خود همانی در طریق اتحّاد

هرچه می گوئی ، بهر تدبیر و کار
خود همان سوئی به عین و اختیار

هرچه را نسبت دهی بر این و آن
وصف حال خود بود اندر عیان

گر خدا جوئی خدائی ای پسر
گر کنی یک ساعتی بر خود نظر

خلق اندر کار تو حیران شده
تو بکار خلق سرگردان شده

آن خدای غیر اندر لامکان
در درون قلب و حالت کرده خان

خانه دل را ز غیرت پاک کن
دست رد بر سینهٔ افلاک کن

بی نیازی را نیازِ خود بدان
غیر خود را از درونِ خود بران

تا ببینی کی خدائی جز تو بود
تا ببینی عرش را در تار و پود

پس خدا جو تا خدا آئی برون
تا که این افسانه گردد واژگون

در خدا خوئی مکن شوخی و سهو
نیست این کاری ز روی لهو و لعب

واژگون دینی به نزد مردم است
آنچه اندر سر بود زیر دُم است

دُم رها کن تا ز سر آدم شوی
تا به یک دَم خالق عالم شوی

خالق این عالمی ای آدمی
عالم هستی بود از تو دمی

هستی عالم ز تو بر پا شده
مستی عالم ز تو پیدا شده

ای دریغ و صد دریغ از کوری ات
ای دریغا زینهمه مهجوری ات

امر کن بر عالم هستی ، ببین تا چه سان تسلیم آید همچو زین

امتحانی سهل بودستی خدا ممتنع گردیده از رحم و وفا

لحظه ای با خود وفائی پیشه کن

تیشه ای بر شک این اندیشه کن

پائیز ۱۳۷۵

سیر و سفر

از ازل آواره بودیم در به در

از عدم تا آمدیم کانون ذر

قلب ذره منفجر شد زین ظهور

شد جهانی پر ز دود و پر شرر

آتش آمد سرد و دودش خاک شد

مابقی آب و هوا آمد اثر

چهار عنصر بار دیگر شد رفیق

پس حیات آمد از این توحید بر

از جمادی ثقل عالم شد پدید

بستر حیوان و سبزی و بشر

سبزه اندر خاک و حیوان روی خاک

لیک آدم در عدم دارد سفر

باز میگردد ز راهِ آمده

در هوا و آب وخاک و در شرر

تا رسد بر نقطه کونِ عدم

تا ببیند آن جمال حیّ در

چونکه اندر نقطه فانی می شوی

کل عالم می شود زیر و زبر

من نمی گویم چه باشد بعد آن

گر بگویم عالم آید در خطر

چشم بگشا تا ببینی واقعه

بعد آنهم اینک است ای بی بصر

اول و آخر به هم یکجا شده

تا شوی دیوانه ای دیوانه تر

از عدم تا هستی یک دم آمدیم

باز آئیم در عدم با یک نظر

هر که دیده آن نظر را کامل است

از لب کامل نیامد یک خبر

چونکه جمله کاملان افسانه اند

عاقلان را باوری ناید به سر

باور و ناباوری را فرق نیست

فرق آید از جبین تا فرق سر

از جبین تا فرق سر بشکافته

زین شکافش حیدر آید مستمر

چونکه فرق نقطه را بشکافتیم

پس قیامت سر رسیده بی خبر

رمضان ۱۳۷۵

قد و بالای تو

گر روی بر آسمان، بینی زمین بالای توست
آسمان را پس مگر که این چنین بالای توست

هر چه بالاتر روی کل جهان بالا رود
پس بدان که سمت رب العالمین بالای توست

پس فراتر شو ز خود تا برتر آئی از لجن
هر چه بالاتر ز خود آئی همین بالای توست

گر ز خودها بر شوی از خود فنا گردی بکل
عاقبت بینی که چشم یوم دین بالای توست

«خود» جهنّم باشد و خودهای تو شیطانک اند
چون رهی از خویش، فردوس برین بالای توست

هر چه بالاتر روی قد می کشی در سوی خود
بوالعجب از آسمانش تا زمین بالای توست

ای علی مرتضی ای سر و قد لا اله
از زمین تا آسمان آخرین بالای توست

جلوه های خود پرستی جمله جور است و ریا
آن کمال واقعه عین الیقین بالای توست

تا خودی معشوقه هایت یک به یک خنّاس تو
ماه روی ِ دلکش ِ روح آفرین بالای توست

رمضان ۱۳۷۵

«یا من هو»

(من و او)

کسی بنشسته اندر قلب و جانم
بود همجسم و همخون و روانم

ندایم می دهد هر دم به سوئی
منم چون کاروان او ساربانم

گهی از من گریزد سوی غیری
ز قلب غیر می گیرد عنانم

گهی همچون مرید خالص من
بود تیری به چنگال کمانم

کسی خسبیده اندر تار و پودم
که بیدارش نسازد هیچ فغانم

گهی بیدار و من در خواب باشم
که لائی لائی اش ورد شبانم

گهی قد قامت آید در وجودم
که اندر قامت او آسمانم

چو بنشیند دگر باره به جایش
شده پیری چو پوست و استخوانم

جوان و پیر وکودک خود همه اوست
منم آئینه دار این نهانم

گهی تیری زند بر چشم منکر
گهی تیغی کشد بر خانمانم

اگر خاموش بنشیند بر من
نیاید هیچ حرفی بر زبانم

ندانستم که نامش چیست آخر
اگر من هو بود هورا چه خوانم

گهی او من بود گه من بود او
گهی دیوانه ای اندر میانم

عجب بین سوّمی هم من نباشم
بیاید شاهد چهارم به جانم

همه او خود بدی من سایه او
گهی هم صورتش را سایه بانم

بود خورشید و من ماه شب او
نقاب روی خورشید جهانم

همین دم نام خود بر من عیان کرد
محمد (ص) باشد او اندر نهانم

بدانستم هلا من نام خود را
علی حیدرم من جاودانم

من و او چون شویم در جان واحد
بود واحد امام هر زمانم

خانه یار

بس که اندرعشق بر دارآمدیم
متقی و راست کردار آمدیم

هر کجا یک چشمکی از یار بود
نزد او با حلقه دار آمدیم

چونکه بردار آمدیم با هر نظر

هر نفس از جان سبکبار آمدیم

دار هستی بوالعجب پر بار بود

ما ز آثارش فنا خوار آمدیم

عاقبت خود گشته ایم دار فنا

مظهر قهّاری یار آمدیم

هر که شد بر دار ما شد یار ما

زین سبب تنها و بیمار آمدیم

هر که ما را دید شد بیکاره ای

بهر بیکاران خمّار آمدیم

بهر این بیکاره گان راه عشق

خانه تنهائی و غار آمدیم

غار تنهائیِ غیب مهدی ام

محفل دیدار دلدار آمدیم

دیماه ۱۳۷۵

«نبوت و امامت »

(قهر و مهر)

قهر یاران بهتر از مهر آمده

نثر حق جویان به از شعر آمده

عصر مهر و شعر آمد سرنگون

چون حقیقت آمده با بوی خون

تا نگیری کودک از پستان خویش

کی شود جویای نان و جان خویش

قهر باید تا که سالک هی شود

قهر باید تا که انگور، مِی شود

آنکه در قهرش نباشد همتّی

مهر و لطفش جمله باشد منتّی

از پس هر عشق خالص قهر بود

قهر عاشق آن رحیق زهر بود

واجب آید قهر اندر عشق پاک

تا که عاشق پاک بنماید ز خاک

قهر عارف مهر اکبر باشدش

تا که شاهد عین مشهود آیدش

زهر هجران شیر را خون می کند

لیلی اش را عین مجنون می کند

چون نبوت ختم آید در کمال

اهل دین باید شود اندر جدال

چونکه رحمت کامل آمد بهر کیش

هر کسی افتد درون چاه خویش

تا ببیند انبیاء را در دلش

تا بجوید لافتی را در گلش

تا نگردی بی کس وتنها و خویش

راه عرفان را نمی آئی به پیش

چونکه تنهائی حریمُ الله بُوَد

آن امام واحدان در چَه بُوَد

دیماه ۱۳۷۵

بود و نبود

خداوندا خودم را آزمودم

بدیدم معنی بود و نبودم

گهی از تو بکاهیدم برِ خویش

گهی از خویشتن بر تو فزودم

نبوده ذرّهٔ غیری در عالم

ز زلف خود ببستی تار و پودم

مسلمانی نهادی بر ره خویش

اگر چه بردر حقّت جهودم

ز مهر مطلق و بی انتهایت

به قهر حیرتی اندر سجودم

اگر چه نقطهٔ ناممکن هستم

ولی اندر حضورت بی حدودم

عذابی بس کشیدم اندر این جود

از آن مکری که از جودت نمودم

نمودم عاقبت زین غیر توبه

چنین تهمت زدودم از وجودم

مرا بر خویشتن شاهد نمودی

من از روز الست اندر شهودم

نخیزد تا که هوئی زین شهادت

برای روی تو بس خام و زودم

برای آن جمال قدسی دوست

ز روی خود زدی آبی به دودم

نبودی گر قمار عشق بازی

نبودی جز تباهی هیچ سودم

اگر هوئی میان ما بر آید

مسلّم می شود اذن ورودم

عجب بینم در این سودای هستی

همه بودم تو بودی من نبودم

میان لا و الله چشم زخمی ست

ولی من چشم دید خود گشودم

عجب که آدمی خصم مبین است

ولی من خصم خود را در ربودم

دیماه ۱۳۷۵

روی عشق

مهربانی میکن ای مه روی عشق

همزبانی میکن ای هاهوی عشق

ای که جمله فاسقان را کشته ای

کشتگانت را ببر در کوی عشق

مطلقت اندر سبب آتش زده

کرده دل را خانهٔ کوکوی عشق

ای تو در من، من زتو گردیده گم
کرده ام اندر بغل زانوی عشق

آنکه دیده روی تو شد هوی تو
آنکه مرده دربَرَت شد روی عشق

گر تمام عشق را آری بغل
می نماند در برت یک موی عشق

موی عشق و های عشق و هوی عشق
مرحبا بر غمزهٔ جادوی عشق

یار ما را زیرکی فسق است و جور
خوش بحال امّی و هالوی عشق

در کویر بی بر و بار وجود
ناگهان پیدا شود آهوی عشق

جمله درد آدمی از عشق اوست
نیست هم دارو بجز داروی عشق

عاشقان زایندهٔ خوی ویند
عالم هستی بود زائوی عشق

بوی عشقش عالمی دیوانه کرد
پس چه خواهد شد جهان از روی عشق

چونکه برخیزد ز خود این آدمی
دشمن جانش شود بانوی عشق

شستشو چون می کند یارم مرا
آبرویم می رود در جوی عشق

نیست خونی در رگی جز خون او
نیست خونخواری بجز زالوی عشق

هفت دریا گر مرکب آیدم
نیست پایانی به گفت و گوی عشق

گر نبودی سرّ خاموشی یار
عارفان را کی بُدی هوهوی عشق

خال عشقش این چنین غوغا نمود
وای ما اندر خم ابروی عشق

ای برادر خانه خالی کن ز خویش
تا شوی مهمان خلق و خوی عشق

بی رُخَش صاحب رُخی گشتی دمی
وای بر تو با رخ و باروی عشق

یا علی مرتضی دستم بگیر
تا نگردد پای من جز سوی عشق

اعتدال

نی چون آتش باش و نی بیروح چو سنگ
نی فدائی باش و نی در حال جنگ

نیمگرمی شو حلال و بی غرور
نی چنان نزدیک باش و نی چو دور

معتدل شو ای پسر بر مرز خود
چون نشستی فارغی از لرز خود

مردگان را بین که عادل گشته اند
مظهر خیرات و همدل گشته اند

پس بمیر از قبل مردن شو عزیز

ریشه شرّ را بسوز و شو تمیز

دشمن جان دوست گردد زیر خاک
خاک باش و پاک باش و سینه چاک

هان سخن کوتاه کن و خاموش باش
زهر تنهائی خود را نوش باش

پائیز ۱۳۷۵

تر

یا به حکم عقل شو فرزانه ای
یا بشو هر روز و شب دیوانه تر

یا چو خفاشی به غاری شو مقیم
یا به گرد شمع عشق پروانه تر

یا مقیم عرش شو بر آسمان
یا خراباتی بجو ویرانه تر

یا که خود باش و خدایی پیشه کن
یا برو در وادی بیگانه تر

یا گدای کاملی شو بی ریا
یا بران بر مسندی شاهانه تر

یا صدیقی ابله و بازیچه شو
یا به رندی دم به دم رندانه تر

یا به واقع شو مسلمان همچو خاک
یا ز افسونی بشو افسانه تر

یا انا الحق گوی و دارش را بجوی
یا خموش و در صدف دردانه تر

یا مریدی همچو الله نیست شو
گر مرادی هر نظر هستانه تر

یا مخنث باش اندر میکده
یا رها کن زن برو مردانه تر

یا که عشق نوجوانی پیشه کن
یا چو آدم پیر و هی پیرانه تر

باش تسلیم و خموش و برده ای
یا برو در فتنه ای فتانه تر

یا به خوان جان بمان و مرده باش
یا بمیرو زنده شو جانانه تر

یا بگو راز مگو را و برو
یا مگو چونی بمان بی چانه تر

یا بشو فرزانه ای پاک و خموش
یا به راه عربده مستانه تر

یا به قهر عشق رو کن چون علی
یا به سان مصطفی حنانه تر

در میان این دوئی نابوده ای
رو طریق مطلق یکدانه تر

پائیز ۱۳۷۵

مردم

صبوری کن دلا در کار مردم
مقیم خویش شو ، پرگار مردم

خدایت کافی است و رازقی خوش

مشو دریوزه و عطار مردم

بمان در خانه خود با خدایت
مشو اندر جفایت یار مردم

اگر در خدمت خلق و خدائی
دعائی کن مشو سربار مردم

اگر سودی در این دوزخ نداری
مشو هیزم کش و اشرار مردم

مشو چون گرگ هاری اشک ریزان
به مکر خدمت و خونخوار مردم

گناه خود ببین و سرنگون شو
مرید همدل و ستار مردم

بکار حاکم و محکوم چرائی
چو موشی در ته انبار مردم

دم از عشق خلایق گر زنی تو
چو خاک خاشعی هموار مردم

اگر اهل دلی و اهل حقی
شفاعت میکنی بردار مردم

بود مردم همه آئینه دل
برو در دل درون غار مردم

همه مردم توئی ای مرد نامرد
تکبر چون کنی بر کار مردم

به مردم رحم آور ای برادر
که بخشیده شوی در نار مردم

رها کن مکر خدمت را ریاکار
اگر مردی مشو چون مار مردم

ملامت پیشه کن بر خود چو مولا
طبیب و مونس و عیّار مردم

ز خود بیزار شو از جهل و نخوت
مشو مردم خور و بیزار مردم

نبوت چون سر آمد در قیامت
نیاید هیچکس غمخوار مردم

تمام انقلابات دروغین
نباشد از برای کار مردم

برو در خانه بنشین و دعا کن
برای خویشتن از نار مردم

جوانمردی کن و در غار دل شو
وگرنه می شوی مردار مردم

اگر با مردمی مردم ندانی
تو با حق عالمی بر کار مردم

پائیز ۱۳۷۵

جنون عشق

دل به دل دارد رهی از خون عشق
تا کند این چشم ها جیحون عشق

تا که این جیحون رود بر آسمان

آسمان آید بر مجنون عشق

چونکه مجنون سرنهد در کوهسار

شهرها گردد همه مفتون عشق

چون جهان دیوانه گردد زین فسون

ناگهان پیدا شود کانون عشق

بر مدار کُون این ، مجنونیان

جمع آیند بر در خاتون عشق

چون عیان گردد جمال خوروشش

ریخته می گردد دگر بار خون عشق

زین قیامت تیغ حق عریان شود

از نیام قهر آن ارغون عشق

بار دیگر کار هستی شد حلال

تا شود دیوانه ای ممنون عشق

مذهب پول

چونکه آدم در خیال پول شد
روح قدسی پر کشید و غول شد

چونکه دل شد خانه پول و پلو | پور آدم قاتل و مقتول شد
دل بمرد و خانه ابلیس گشت | مرده گی و شیطنت معمول شد
از میان نخبگان این جنون | مسلک پول پروری معقول شد
عاقبت در وادی مکر و فسون | دین هفتاد و دو ملت پول شد
چون چنین آمد طریق آدمی | عقل و دین رفت و جنون مقبول شد
دین پول بنیاد فطرت برکند | عصمت و حق و شرف معزول شد
پور آدم زین همه کفران و ظلم | چند روزی شنگول و منگول شد
ناگهان شمشیر حق آمد عیان | آدم از هستی خود معزول شد

دیماه ۱۳۷۵

مرید و مراد

یا مریدی یا مرادی ای بشر
غیر این دو در فسادی و به شر

گر مرادی حقی اندر خلقتش
گر مریدی حقی اندر عودتش

خالق اندر ابتدا باشد مراد
پس مریدی شد به هنگام معاد

هم مراد و هم مریدش شاه بود
حق نه اندر من که اندر ما بود

سوره حمدش که از «ما» آمده
خالق و مخلوق یکجا آمده

چون خدا اندر کتابش «ما» شده
زین محبت نام او الله شده

چون جهان بر سرّ عرفانی بود
راه ادراکش ز وحدانی بود

اللهی راز ولایت بود و بس
جمله اظهار ارادت بود و بس

گر دو دل بر جای یکدیگر شود
زین خلافت اولی آخر شود

نیت خلقت ظهور هو بُده
مقصدش دیدار او با او بده

چون دو «او» باید برای معرفت
شد مرادی و مریدی اش صفت

چون علی و احمدش یکتا شدند
محفل عرفانی الله شدند

همچو مولانا و شمس الدین ما
کاندر آن وحدت نموده شد خدا

پس مراد هو است و الله هم مرید
تا که هو در اَللّه اش آید پدید

زین تجلی هو و الله شد احد
لم یلد هو است و الله لم یولد

هو و الله مظهر پیر و مرید
آن قدیمی بود واین یک شد جدید

خلق اول در عدم آماده بُد
خلق دوم در وجود بگشاده شد

آن قدیم آمد جدید و شد عیان

زین عیانی پیر مطلق شد جوان

پس ولایت یوم الدین باشد پسر
آن قیامت هم همین باشد خبر

دین احمد یوم الدین است و لقا
هم زمان آخر شده زین ماجرا

صد هزاران دفتر آید راز عشق
اینقدر کافیست با پرواز عشق

پائیز ۱۳۷۵

آغاز ولایت

پیش ،چه حالی بوده ای حال بگو چه هستی
خواب و خیالی بوده ای حال ببین که هستی

هوش ریا و شک دین از بر تو چه شد ببین
حال که یافته ای یقین کافر و بت پرستی

از چه کناری آمدی بهر چه کاری آمدی
بر در « آری» آمدی باده خورِ الستی

نقش خیال تو چه شد آن قیل و قال تو چه شد
ایل و عیال تو چه شد نیستی یا که هستی

یافته است ساربان گمشده ای در جهان
در شب این کاروان دست بده بدستی

دست بده بدستم غرّه مشو که رستم
عاقل و کاملستم هین بنگر چه مستی

بار دگر گم شوی غریق مردم شوی
اهل دُم و سُم شوی گر خُم حق شکستی

پائیز ۱۳۷۵

انتظار

ما ز یاران انتظاری داشتیم
انتظار شرک باری داشتیم

آنکه تصدیقت نماید یار توست
یار تو در یوزه افکار توست

آنکه با میل تو همراهی کند
قوت کارت به گمراهی کند

آنکه تکذیبت نماید از عدو
حامی اخلاص تو باشد ز هو

دشمن تو یار قهار تو است
آتشی در شرک انبار تو است

دشمنت بی مزد و منت می کند
خود نمی داند چه خدمت می کند

شو مرید دشمن امیال خود
بر حذر باش از رفیق و آل خود

خالق تو کو بود آن یار ناب
دلبری اش در بلا است و عتاب

آنکه سد راه آمال تو شد
دشمن تزویر دجال تو شد

یار تو همراه و دست کار توست
دشمنت پالایش اسرار توست

یار تو کور است از اسرار تو
چونکه محو است در طریق و کارتو

پس عجب بین یار تو اغیار تو
دشمن یاری و دشمن یار تو

گر برای عشق و اخلاص آمدی
قبله گاه عامه و خاص آمدی

پس شکایتها همه از شرک توست
از جفا و از غش و از چرک توست

گر به راه حق مسلم گشته ای
جمله مطلوب دو عالم گشته ای

تفرقه در خلق عالم جهل توست
گر تو اهلی جمله عالم اهل توست

دشمنت آن یار ستار تو است
رحم یاران هیزم نار تو است

قدر دشمن را اگر بشناختی
بر دو دستش بوسه ای بنواختی

آنکه یاری می کند در دین تو را
باشد او غمازی آمین تو را

شکوه از یاران دین مقبول نیست
شکوه از اهل یقین معقول نیست

آنکه میخواهی تو او را یار خود
تابع آمال و ظرف کار خود

گر شود آئینه ای هم نقش تو
گر شود سیمرغ قاف و رخش تو

عاقبت گردد عدوی اولین — بر تو می آید مسلط از یقین
در دِهی یک کدخدا کافی بود — ور نه کی یکصد خدا وافی بود
گر دو تن گردد فنای یکدگر — از صفا و از وفای یکدگر
یکنفر شاه دیگری گردد گدا — یکنفر بنده دگر باشد خدا
میل یکسان سازی از ابلیس بود — در قیاسش صد هزاران فیس بود
آنکه خود را برتر از دیگر شمرد — هر نفس از این تکبر جان سپرد
میل همسانی ز ظلم است و غرور — نیست این سودا مگر در اهل گور
اهل حق تشبیه نیارد ای پسر — در تساوی عدل حق گردد شرر
گر عدالت غالب آید بر بشر — ناگهان نابود گردد سربه سر
عدل حق دریوزه عاشق شده — رحمتش بر عدل او فائق شده
شاه باش و پس گدائی باش خوش — مستمر افعی نفست را بکش
دشمن خود باش و یار دشمنت — تا بمیرد در تو این ما و منت
هیچ فرقی بین آدمها مبین — جز فراق یار در دنیا مبین
ای فراق و ای فراق و ای فراق — داده ای عشاق عالم را طلاق
چون فراق افتاده بین عاشقان — عاشقان گشتند خصم هست و جان
عارف عاشق صبوری می کند — عیش پاکش را ز دوری می کند
جز فراق خالق و مخلوق نیست — جز طلاق عاشق و معشوق نیست
گر ببینی سرّ فرق آدمی — قبله گاه عارفان یابی همی
این بود عرفان عالی در عمل — مابقی جهل است و فسق است و دغل
گر نبودی فرق ، عالم کی بُدی — گر نبودی فرق، آدم کی شدی
پس فراق آدمی از آدم است — آدم هم آئینه هر آدم است
چون در آئینه فنا شد آدمی — گم شد از خود بی وفا شد عالمی
هر تضادی حاصل عشقی بود — هر ریائی حاصل صدقی بود
گر تو باشی در طریق معرفت — جز محبت می نیابی زین صفت
معرفت آن حجله گاه وصل ماست — خوان توحید و معاد و اصل ماست

معرفت از بن براندازد زمان — عاشقان را می‌کشد در لامکان
پس فراق از جنس دهر است ای پسر — پس ز زهر دهر اینک درگذر
یا فراق و دهر را باید چشید — یا ز دو عالم بباید پر کشید
معرفت بر دهر فائق گشتن است — از برای وصل لایق گشتن است
فرق را با فقر باید پاک کرد — این جهان را قبل مردن خاک کرد
فقر و عشق و معرفت راه خداست — ما بقی هفتاد و دو مذهب جفاست
با جفا کاران وفا کردن صفاست
پس سخن از جور گفتن خود جفاست

راز خرافه

دگر دوران استعاره مرده است — شعور و دل ز استخاره مرده است
شده تمثیل، شغل خود فروشان — شده شاعر فقیه فسق دوران
جنون فال ها از قال ها بود — خر تفسیر از دجالها بود
شعور و معرفت گم شد ز انسان — مسخر شد به دیو و جن و حیوان
به فال قهوه و هندی و چینی — شده دیوانه و دیوانه دینی
شده رمان جای واقعیت — شده واقع گرائی جهل و نکبت
هر آنکه دین حق را قصه خواند — به بند قصه و افسانه ماند
خرافه جنگ با احکام دین است — گهی فنی و گه با نام دین است
گهی آخوند و درویش است و فال گیر — گهی جادوگر و هیپی و جن گیر
گهی هم در روانکاوی به جنگ است — چو یونگ و دون خوان اندر فرنگ است
خرافه حاصل انکار حق است — تقلب با خود و اخبار حق است

گهی در شعر عرفانی نهان است | گهی در فکر آلمانی عیان است
گهی افسانه کیهان ببافد | گهی اکسیر جاویدان بسازد
دکان دین فروشی شد خرافه | شود خالی ز مغزش هر گزافه
هر او دیوانه خواند انبیاء را | مطیع آید فریب هر ریا را
هر آنکه دین حق را ننگ داند | چو خر زیر خرافه لنگ ماند
خرافاتی این دوران ذلیلست | گهی بر دکتر و گه فال گیرست
گهی با ویروس و میکروب به جنگ است | گهی در جنگ ارواح ملنگ است
گهی کامپیوتر را می پرستد | گهی فوتبال و شعر را می پرستد
هر آنکه فتنه کرد در دین خالق | نگردد تا ابد در عقل، بالغ

پائیز ۱۳۷۵

منافق

عجب رسوای بازاری منافق
عجب جان خودآزاری منافق

درون خانه ملعون عزیزان
برون خانه چاپلوس و پریشان

در این دنیا سگ هاری ست رنجور
در آن دنیا سیه رو و کر و کور

برای نان ، خون دل بریزید
برای جان ، هر روزه بمیرد

به نزد کافران دریوزه و موش
به نزد مؤمنان روباه بیهوش

گمان دارد که خود فرزانه گشته

ولی در مکر خود دیوانه گشته

چو کبکی سر درون برف برده
درون دخمه تزویر مرده

بود چوبی نجس از هر دو سویش
شده بیگانه خویش و عدویش

نه کافر می کند وی را به شامی
نه مؤمن می دهد وی را سلامی

حقایق در سر وی واژگون است
خودش دیوانه و کارش جنون است

نه تن دارد سلامت نی دل شاد
همه کارش فضولی است و بیداد

وجودش جمله فرض است و قرضی
دل و جانش بود در ترس و لرزی

شود علم منافق اطلاعات
شود دینش زبونی و خرافات

همه آداب او از بهر خلق است
عباداتش ریائی نزد خلق است

شکم در نزد وی علم تمام است
تمام پاکی اش اندر حمام است

بود در شک روز افزون منافق
بود در دوزخ مادون منافق

نه می سوزد چو کافر پاک گردد
نه می میرد که قلبش چاک گردد

میان زندگی و مرگ مانده
شده از خانه و بیگانه رانده

نه می سوزد که پاک آید زآهی
نه می میرد که یابد سرپناهی

بود نابودی جاوید، حالش
بود کارخانه تردید، قالش

دلش چون سرب آتشباره باشد
بهر مسلک سگی بدکاره باشد

منافق بدترین خلق خدا است
اشد خود فروشی و جفا است

تو دانی هیچ راز این مصیبت؟
خیانت در قبال لطف و رحمت

خیانت با رفیقی مخلص و پاک
کند این سان تو را ملعون و خاشاک

هر آنکه با ولی دین جفا کرد
نبرد آشکاری با خدا کرد

هر آنکه با خدا در جنگ آمد
دل و مغزش بسان سنگ آمد

هر آنکه دین را خرج هویٰ کرد
به دو عالم همه جور و جفا کرد

هر آنکه حجت دینش عیان شد
اگر انکار ورزد این چنان شد

کمال حجّت دینت رفیق است

رفیقی عارف و پاک و صدیق است
نباشد ناتوان در دین، منافق
نباشد مجرم مجبور، فاسق

میان ادعا تا واقعیت
بود راه شریعت تا حقیقت
مسلمانی بود خود ادعائی
رفیق مخلصت آرد رهائی

هر آنکس کو نشد تسلیم یاری
منافق شد به شیطان گفت آری

پائیز ۱۳۷۵

عصر جدید

عجب دوریست دور پوچ ماشین
زیارتگاه هیچی های بی دین
بلیط جنّت ماشین دلار است
خدای این بهشت هم بانکدار است
همه هفتاد و دو مذهب یکی شد
و نام مذهبش تکنولوژی شد
طریقت واحد آمد در مخّدر
شریعت بهر پول آمد مقسر
حقیقت پوچی آمد زین فسانه
نیهیلیزم آمده اندر میانه
شده سامریِ این دور، دانش
شده گوساله آدمخوار و سرکش
مسلمان بندهٔ اهل کتاب است
همه اهل کتاب غرق سراب است
نه عشق و عقل مانده این بشر را
همه آداب باشد گاو و خر را
نه نان دارد نه آبی پاک و زنده
همه نانش سقر آبش چه گنده
طبیبان جمله دزد نان و جانند
حبیبان جمله فاسق در نهانند
همه دزدان دین و آفت دل
اناالحق می زنند از فسق محفل

همه صدق و وفا را خوار دارند | همه مکر و جفا را یار دارند
هر آنکه راست گوید طرد گردد | هر آنکه عشق جوید فرد گردد
جنون و زجر و نفرت افتخارست | دل آرام و عزّت، پست و خوارست
دروغ هر چه بزرگتر باورش بیش | جنون هر چه تباه تر یاورش بیش
تلویزیون شده پیغمبر خلق | کامپیوتر امام و دلبر خلق
همه مرگ است و درد است و سیاهی | همه کذب است و فسق است وتباهی
شده دلها سیاه و چرک و سنگین | سخن ها تیر باران است از کین
محبت ها شده فسق مرکب | جنایت ها به نظم است و مرتّب
همه جایزه ها حق سکوت است | همه تبلیغ ها ستر سقوط است
شب ماهواره ها اغراق آورد | جنون و مکر و استفراغ آورد
ز مکر ارتباطاتش حذر کن | ز قطع رابطه خوف و خطر کن
همه مکر و نفاقش شد ستایش | هنرها جیره خوار این نمایش
شده دانش بساط نان انکار | شده تربیت ما مکر و اجبار
همه دانش پژوهان جبر جویند | هنرمندان همه تزویر خویند
هر آنچه علم و پیشرفت نام دارد | چهی باشد که صدها دام دارد
جنون سرعت از شیطان باشد | همه جنگها برای نان باشد
عجب بین این بشر در آسمان است | ولیکن بنده یک لقمه نان است
جنونی برتر از این کی ببینی | فسونی شرتر از این کی ببینی
هر آنکه بیمه گردد شرتر آید | ز خوف نان و جانش خرتر آید
چه شیطان پلیدی بانک و بیمه | نیارد جز به دوزخ نفت و هیمه
چه خوش این قول از پیغمبرم رفت | خوراک اهل دوزخ نیست جز نفت
چو علم نفت از شیطان عیان شد | جهان شد دوزخی و خصم جان شد

بشر دریوزه قوم یهود است به بند کفر این قوم حسود است

بنا و زیر بنای این تمدن همه مکر و جنون است و تعفن

هر آنکه این سخن را جهل خواند

درون دوزخ دوران بماند

پائیز ۱۳۷۵

وجود و عدم

هر کسی خود یک جهان کامل است

بی نظیر و بی نیاز و قابل است

هر کسی در خود خدائی می کند

غیر خود را جمله شاهی می کند

هر کسی یک واحد از حدّ خداست

هر کسی یک شاهد از حق خداست

هیچ کس تکرار دیگر کس نشد

هیچ خوئی در کسی واپس نشد

هر کسی با خود روان تر می شود

این این تر آن آن تر می شود

کار ما تغییر در انسان نیست

میل تبدیل جز ره شیطان نیست

کار تبدیل و تحوّل آتش است

کار دوزخ محو هرغل و غش است

کار ما عرفان انسانی بود

معرفت بر واقع آنی بود

دیدنِ حقِ وجودِ آنچه هست

دیدن یک در دلِ بالا و پست
چون صفت از روی آدم پاک شد
نفس واحد منجلی از خاک شد
واحد هستی آدم بُد عدم
از عدم صورت برآید دم به دم
هان عدم عین وجود مطلق است
آدمی هم در خدایش ملحق است
گر عدم بودی وجودی ما سوا
هستی حق را نبودی یک بقا
پس عدم باشد ظهور معرفت
چونکه خلقت آمدستی زین صفت
معرفت از جوهر نابودی است
جوهر نابودی سرّ بودی است
عارفان خورشید نابودی شوند
تا که مردم جملگی جودی شوند
آنچه پنداری عدم، جود است وبس
آنکه نابود است در بود است بس
چون خدا را نیست پنداری به چشم
هستی بارد بر سرت باران خشم
این بود اخلاق اللّهی ما
این بود درویشی و شاهی ما

معرفت در بستر مهر است وجود
آنکه از هستی گذشته هست و بود

پائیز ۱۳۷۵

یا علی

یا علی مرتضی دستم بگیر
بهر عشق مصطفی دستم بگیر

در رهت سردر گریبان مانده ام — واله و مبهوت و حیران مانده ام
پا به گل، رسوا و پیچان مانده ام — لاکن اندر عهد و پیمان مانده ام

یا علی مرتضی دستم بگیر
بهرعشق مصطفی دستم بگیر

در فراقت طرد و زندان مانده ام — بر در دیدار جانان مانده ام
در خط پایان امکان مانده ام — در خم زلف پریشان مانده ام

یا علی مرتضی دستم بگیر
بهرعشق مصطفی دستم بگیر

آهوئی اندر بیابان مانده ام — در رخی بر ماه تابان مانده ام
در میان کفر و ایمان مانده ام — مرده ای در بحر عرفان مانده ام

یا علی مرتضی دستم بگیر
بهرعشق مصطفی دستم بگیر

در شب اسرار قرآن مانده ام — ناله ای اندر شبستان مانده ام
از جوانی همچو پیران مانده ام — در حریم خشم شیران مانده ام

یا علی مرتضی دستم بگیر
بهرعشق مصطفی دستم بگیر

شرمسار لطف یاران مانده ام — فاتحی تنها به میدان مانده ام
در بدر از بهر انسان مانده ام — بی کس و محروم و داغان مانده ام

یا علی مرتضی دستم بگیر
بهر عشق مصطفی دستم بگیر
در ره عشق و رضا دستم بگیر

بهر توحید و ولاء دستم بگیر

در بیابان فنا دستم بگیر

یا علی مرتضی دستم بگیر

پائیز ۱۳۷۵

خود و خدا

هر که خدا خواست خودش خدا شد

هر که وفا کرد خودش وفا شد

اینهمه درویش عجب کاذبند

هر که علی جست خودش اعلاء شد

راست بگو هان که چه میخواهی تو

هر که هوا خواست خودش هوا شد

شوخی نکن با سخن عشق حق

هر که دو تا خواست خودش دو تا شد

یک بطلب طالب یک باش و بس

هر که یکی خواست خودش اله شد

ناله مکن ، کذب مگو، شرم کن

هر که طبیب خواست خودش شفا شد

پائیز ۱۳۷۵

دل بده

چون دردِ دل عیان شد — درمان آن بجان شد

دل را بده به یاری — تا درد جان گذاری

تا دل به بندِ خویش است — بیمار گندِ خویش است

دل مالِ اهلِ نور است — در خویشتن به گور است

رو دلبری طلب کن
رو سوی بوالعجب کن

دلبر طبیب جان است
جز او فریبِ نان است

چون دل دهی به یاری
اسلامِ تن بیاری

دل آسمان دین است
تن صورت زمین است

خورشیدِ عشق باید
تا تن از او بزاید

دل را ز تن جدا کن
با نورِ حبّ صفا کن

تا تن سلیم گردد
با خود حکیم گردد

تا دل به دلبر آید
خورشیدِ رهبر آید

تا خانِ جان داریم
با آسمان یاریم

پائیز ۱۳۷۵

« خانِ جان »

هر که دید هستیِ من ،نابود شد
هر که نابودی گزیده، بود شد

هر که انکاری نمود و گفت منم
با دو دست خویشتن مردود شد

توبه چون بنمودی از این من منی
جمله خسران وجودت سود شد

آنکه شد لا در بر الا و شی
با صراط المستقیم چون هود شد

هر که از خود در گذشته بهر دوست
در فنای باقی اش خشنود شد

آنکه عشق پاک را انکار کرد
نقد هستش ناگهان مفقود شد

آنکه حق را نسیه کرد بر آسمان
در حضور نقد دوست نمرود شد

در میان آتش ،آ همچون خلیل
هر که نامد تا قیامت دود شد

قامت یارم قیامت ها نمود
آن قیامت از برایم زود شد

خانِ جانش در وجودم خانه کرد
یوسف و عیسی و هم داوود شد

پائیز ۱۳۷۵

بیش نیست

جمله عالم در خیالت، خود خیالی بیش نیست

بر جمال روی خوبت سبزه خالی بیش نیست

پس خیال اندر خیالست و زوال اندر زوال

عالم هستی ما نقش محالی بیش نیست

جز جمال دوست اندر سفرهٔ نقشینِ چشم

جمله مستوری نقش است و مثالی بیش نیست

این هیاهوی عظیم دفتر تاریخ ما

در فراق روی خوبش نیمه فالی بیش نیست

این زمین و آسمان هفت در و هفت سوی او

در طریق بار عامش پر و بالی بیش نیست

هین برو زین چشمه واروی پر نقش خیال

کاسه وارونه سر تپه چالی بیش نیست

در جوانی بگذرد اندیشه های پیر ما

آن جوان مطلق ما پیرزالی بیش نیست

علم ما ، افیون ما اندر فراق دوست بود

ورنه آن حور وصالی لاابالی بیش نیست

بوالعجب این دهر بی پایان و هستی جهان

نقش تخدیر خیال و وصف حالی بیش نیست

طوطی دل در حضور آئینه قیلش چه بود

هر چه می گوئیم بجز تلقین قالی بیش نیست

سفره هستی ز بهر تلخ چشمان شد حرام

شوخ چشمان را بجز تیغ حلالی بیش نیست

رو چو ابراهیم به آتش از برای درس عشق

دفتر چون و چراها را ملالی بیش نیست

عمر جاویدان که آدم شد تباه از حسرتش

آن فنای کامل وصل جمالی بیش نیست

حکم اندیشه که باشد آرزوهایش محال

عدل او جبر است و مهرش جز قتالی بیش نیست

در خرابات قیامت شو که بی پایان شوی

ورنه این قامت ما قد جوالی بیش نیست

در دل آ و دلبری کن از برای دلبری

خانه تن بر رخش مهد زوالی بیش نیست

صاحب خانه دل جو در ره دلدادگی

که تو خود صاحب نه ای کارت حمالی بیش نیست

دست اندر دست من نه مست آئی از وجود

ورنه عالم در برت جز طبل خالی بیش نیست

پائیز ۱۳۷۵

ای محمد

ای محمد همچو تو یاری که دید — همچو تو گلچهره رخساری که دید

ای محمد همچو تو در دوستی — کاشف اسرار و ستّاری که دید

همچو تو فانی در حق نامده — همچو تو قربانی « آری» که دید

ای محمد ای فقیر لایزال — همچو تو سلطان غمخواری که دید

یا من هو الله یا علی

« من » بودم از آلودگی
« من » بودم از فرسودگی

« من» بودم از بیهوده گی
«من» بودم از نابوده گی

یا من هو الله یا علی

هی العلاء هی العلی

هم فعل و هم فال منی
هم قیل و هم قال منی

هم حق و دجال منی
هم بند و هم بال منی

یا من هو الله یا علی

هی العلاء هی العلی

دل شمع و تن پروانه ای
تو خویش و من بیگانه ای

من دیو و تو دردانه ای
من مست و تو فرزانه ای

یا من هو الله یا علی

هی العلاء هی العلی

جز تو نبوده است درجهان
هم جانی هم روح هم مکان

هم دست و هم دل هم زبان
هم مطلقی در آسمان

یا من هو الله یاعلی

هی العلاء هی العلی

دوزخ تویی من آتشت
جنت توئی من راحتت

راحت توئی من آفتت
آفت توئی من حالتت

یا من هو الله یاعلی

هی العلاء هی العلی

تو خود منی، من نام تو
از نام تو در دام تو

طوطی و شی ام رامِ تو
من جام تو من کام تو

یا من هو الله یاعلی

هی العلاء هی العلی

هِی هِی چه داغی بود «من» رسوای عاقی بود «من»

داغ فراقی بود «من» آتش به باغی بود «من»

یا من هو الله یاعلی

هی العلاء هی العلی

جز فرض یار من چه بود جز هرز کار من چه بود

جز قرض بار من چه بود جز لرز دار من چه بود

یا من هو الله یاعلی

هی العلاء هی العلی

ال بودی از من در ازل لا آمدی در حال بل

الله شدی اندر عمل گشتی علی در اوج جلّ

یا من هو الله یاعلی

هی العلاء هی العلی

هوهو نمودم ما شدی با ما نمودم لا شدی

از لای مطلق پا شدی اسطوره ال لا شدی

یا من هو الله یاعلی

هی العلاء هی العلی

گشتم علی مرتضی هح هح زدم اندر جلا

آهو شدم بهر ولاء کشتی مرا از عشق ما

یا من هو الله یاعلی

هی العلاء هی العلی

پائیز ۱۳۷۵

بس است

زین جهان ، عشق و فنا ما را بس است

یک نظر از این بقا ما را بس است

جمله یاران گر جفا بر ما کنند

یک وفا از سوی ما ، ما را بس است

کافی و وافی و شافی آمدیم

گشته ایم در خودکفا، ما را بس است

هیچ رهائی اندرین عالم مجو

چون شدیم از خود رها،ما را بس است

چون رهائیم از شب چون و چرا

لا اله الّا خدا، ما را بس است

فخر خانجانی ز فقرش شد عیان

فخر آدم مرتضی ، ما را بس است

کار هستی، ساز شد از یک دعا

در فنایش یک دعا ما را بس است

پائیز ۱۳۷۵

باک نیست

آن عاشق سردار را از نام و ننگش باک نیست

دریا دل عیّار را از زنگ و رنگش باک نیست

آن موسی قهّار را از کار جنگش باک نیست

یوسف جمال غار را از چاه تنگش باک نیست

هم یونس سیّار را اندر نهنگش باک نیست

این حیدر کرّار را از نان سنگش باک نیست

آن دولت اسرار را از پای لنگش باک نیست

پائیز ۱۳۷۵

منم

عاقبت معلوم شد آن حق جان و دل منم

عاقبت معلوم شد آن مطلق کامل منم

عاقبت معلوم شد آن حق و حی لایموت

مظهر جود و وجود کل این محفل منم

اولین و آخرینم در حیات و در ممات

ساکن و معمار و جا و وقت هر منزل منم

عاشق و معشوق و خصم و لاابالی و رقیب

ظالم و عادل منم هم فارق و واصل منم

هر چه خواهم می کنم با یک نظر اندر جهان

فاعلِ کامل منم چون دلبر قابل منم

هر که با من در جدال آید بخاک اندر شود

تا ببیند آتش و آب و هوا و گل منم

مهربان جز من نباشد در دو عالم ای شقی

پس شقاوت را رها کن شهد هر حاصل منم

واحدم در واحدی جز من نباشد شاهدی

قطره ام من آفتابم دُرّ دریا دل منم

چون نمی گویم زمن، تو من شدی ای بی بصر

پس بدان بین تو و من، پرده حائل منم

پائیز ۱۳۷۵

دوبیتی ها

خوشا آن دم که یارم در برآید
ز دل بیرون شود در پیکر آید
بسازم هستی ام را محو رویش
در آن لحظه که حیدر بر در آید

*

هیچ سازی نیست جز از سوز عشق
هیچ رازی نیست جز از روز عشق
هر چه اندر این زمین و آسمان
نیست جز قاموس دست آموز عشق
انبیاء و اولیای حق دین
جمله شاگردان مهر اندوز عشق
خوان هستی کی کرامت ها کند
جز ز مستی های جان افروز عشق

*

هر انسانی ست سرِّ سَر به مُهری
شب ظلمت شده در وقت ظهری

*

آن قبله وحی انبیاء تنهائیست
آن حجله وصل اولیاء تنهائیست

*

خداخواهی و خود خواهی دو راه آدمی باشد
میان کفر و ایمان هم چهی از دمدمی باشد
خداجوئی بود عشقی غریق واحدی کامل
ولیکن خودپرستی را عشیق یک نمی باشد

*

هر که دیده خویشی ما خصم جانِ خویش گشت
هر که برده فخر فقرم خود بخود درویش گشت
هر که یابد راه و رسمم لاجرم بی کیش گشت
هر که بردم دل ز پیشش از دو عالم بیش گشت

*

خدایا دیده ای ده از درِ هو
کز آن دیده بیابم سوی بی سو
در آن دیده چنان نوری بر افروز
کز آن نورت ببینم روی بی رو
ز گیسویت همه عمرم سیاه شد
هلا! چشم و لب و بینی و ابرو

*

عاشق ما را به کار تن چه کار
با کجا و با کی و با فنّ چکار
آنکه اندر حلقه باشد ما بود
فانی ما را بکار من چکار

*

ای کس بی کس مرا بی کس مکن
لطف بی پایان عشقت بس مکن
جز توام اندر دو عالم هیچ نیست
هیچ را دریوزه ناکس مکن

*

عاشقان را یکدمی با یار بس
از دو عالم عشوه دلدار بس
خون دل خوردن بود فرهنگ عشق
فرّ عاشق بر فراز دار بس

*

از دل بدریا زدگان، هیچ مگو، هیچ مپرس
چون و چرا هیچ مخوان، هیچ مگو،هیچ مپرس
در دل دریا چو روند از بهر غواصی عشق
حبس نفس چاره جان، هیچ مگو، هیچ مپرس

*

چون دو دل گردد غریق اعتماد امر دوست
واحد آید آن دو اندر خون و مغز و گوشت و پوست
چون نباشد اعتمادی در طریق امر یار
گر دو عالم بر مراد کس کنی باز هم عدوست

*

فاسقان را جمله عالم نیست بس
عاشقان را کافی است یک موی او
جاهلان جنت به دوزخ می خرند
زیرکان را جنت از شب بوی او

*

چه می شد گر ببینم گهگاهی
رخ شاهانه ات را نیم نگاهی
به پندار خیالی یا به آهی
ز ماهی یا به راهی یا به چاهی

*

جز من اندر هر دو عالم هیچ جانداری نبود
هیچکس را در جهان با خویشتن یاری نبود
گردشی کردم به قبرستان متروک زمین
جز نثار فاتحه، گوئی دگر کاری نبود

*

ما بخیر تو به سلامت ای جهان بی وفا
دست حق همراه تو بادا، رفیق نیمه راه
کار ما جز عشق ورزی اندرین عالم نبود
کار تو تا آخرین لحظه همه جور و جفا

*

تا که مردن هست از جهل و ریا هیچ باک نیست
تا که مردن هست از جور و جفا هیچ باک نیست
تا که مردن هست درد عاشقان را چاره هست
تا که مردن هست اندوه جهان را چاره هست
وای زان روزی که مردن مرده باشد نزد ما

*

دل ز جان عریان گشته بر تنش هیچ گوشت نیست
استخوانم پاک گردیده به رویش پوست نیست
با همه عریانی و پاکی ما اندر جهان
هر چه می بینم درعالم یک نفر هم دوست نیست

*

هر که را بینم بود دیوانه ای
یا بود جغدی که جوید لانه ای
یا منم دیوانه سالار جهان
یا همه جغدند و من ویرانه ای

*

هر آنکه مهرورزد مهر جوید
هر آنکه شعر خواند شعر گوید
هر آنکه حق بود جز حق نگوید
هر آن چیزی که کاری آن بروید

*

بود دزدی هستی، مالکیت
بود کانون پستی ، مالکیت
چو آدم کافی است و هست در خویش
بود تدفین هستی، مالکیّت

*

کافری کبر است و فسق هم از غرور
منکران بر واقعه گردیده کور
این ریاکاران ، خصم جان خویش
آن منافق هم شده زنده به گور

*

عالمان اندر سیاهی گم شده
غرق قیل و قال اهل رم شده
اسوه ای گردیده بهر احمقان
مصدر تزویر اهل دم شده

*

سیاست پیشه گان با حق ستیزند
هنرمندان همه ترسو و هیزند
هر از گاهی سیاست سفره دارد
همه اهل هنر بر سینه خیزند
انا الحق می زنند این مفت خواران
نمک بر زخم ملت ها بریزند

*

کار ما کاری دگرگون آمده
یار ما بس مست و مجنون آمده
محفل ما رؤیت افسانه هاست
هر که با ما رفت افسون آمده

سنگ قبر

بار الها شوخی ات پنداشتیم
چشم شوخت را به شوخی داشتیم
حالیا از قهر و خون چشم تو
دست از هستی خود برداشتیم
توبه از این ظلمت کردار خود
هر چه برداشتیم جا بگذاشتیم
هیچ بودیم و به هیچ آخر شدیم
تخم پوچی های خود را کاشتیم

خرمن خاک آمدیم در نزد تو ... چون هوا کاشتیم خاک انباشتیم
بار الها یک نظر بر خاک کن ... شعر قبر خویشتن بنگاشتیم

پائیز ۱۳۷۵

مرده و زنده

زندگانند در میان قبرها ... ای برادر باورت ناید چرا
زنده اندر گور باشی هر دو جا ... یکدمی بی جا و یک دم غرق جا

جا و بی جا ، گاه و بیگاه ای دریغ ... هر دمی با یک تنی باشی رفیق
یک نفس با خود رفیق آ، ای پسر ... قبر تن را در حریق آ، ای پسر

مرگ باور باش ای جان پسر ... تا که از این زندگی یابی اثر
ای رفیق برخیز تا کاری کنیم ... از برای مرگِ خود زاری کنیم

مرده ایم اندر گمانِ زندگی ... زندگی را کی بود این گنده گی
جز تو بهر مردنت گریان نشد ... اشک دیگر از برایت جان نشد

کی کسی بر دیگری گریان شده ... کی سگی گریان بر استخوان شده
تو هم اینک مرده ای ای بی خبر ... فاتحه بر خود بخوان و در گذر

خاک خوب

با توام رازی بود ای خاک خوب ... در دلت نازی بود ای خاک خوب
پاک می سازی مرا ای خاک من ... می کنی هستی خود چالاک من
در کجا یابم تو را از بعد خود ... پس وفا کی می کنی با عهد خود
هر که سودای فراموشی کند ... بایدش با تو هماغوشی کند
خستگی ها را ز تن بیرون کنی ... واقعیت را همه افسون کنی
آنکه آید نزد تو آسان شود ... ناگهان دریوزه ای سلطان شود
حجله خاک وعروس خون ببین ... لیلی ات را در بر مجنون ببین
ای برادر فکر مجنونی نما ... فکر بیهوشی و بی چونی نما
مردم اندر خواب باشند روی خاک ... اندرون خاک یابند روی خاک
بوی خاکش چون بجان آید دمی ... مردمان را چشم بگشاید نمی

پائیز ۱۳۷۵

ندارد

بیچاره کسی که پَر ندارد ... از بالِ دلش خبر ندارد

بیچاره ترست آن کسی که
بر دلبر خود نظر ندارد
بیچاره تر از همه منم من
کو جایگه اگر ندارد
گر آتش عشق شعله بر زد
هیچ کار به خشک و تر ندارد
برخیز و برو از این میانه
کاین ماندن تو ثمر ندارد
با خود تو چگونه ای و بی خود
این زیرِ خودی زَبَر ندارد
این هستی بنه به کار نیستی
کاین کار دگر خطر ندارد
هین بار بنه به دارِ یار آ
این یار دگر کمر ندارد
این خر صفتی رها کن ای دل
این تن بلی ات بخر ندارد
این خر، خودِ توست ای خرِ خود
پالان طلا اثر ندارد

پائیز ۱۳۷۵

فراموشی

ای دوای درد بی درمان من
ای فراموشی ،تو ای رضوان من
در کدامین زهر پنهان گشته ای
ای دوای زخم قلب و جان من
هر چه ممکن آمده من بوده ام
پس بسر کی آید این امکان من
آتش نابودنم کی سر کشد
کی بسوزاند همه زندانِ من
زخمهای دل بماند از وجود
این بود روزیِ جاویدان من
داغ بودن چونکه بر نابود زد
گویدش خوش باش ای انسانِ من
یا مزن زخمی به مهر و عاطفت
یا بزن بر ریشۀ هستانِ من
یا خموشی و فراموشی بده
یا بده نوری به این چشمانِ من
هر نفس سنگینتر آید بار عشق
هر نفس تنها تر آید جانِ من
میوۀ باغ فراقش نوبر است
تا مگویی پس چه شد درمان من
از کجا این سان تو مطلق آمدی
ای دوای دردِ بی درمانِ من
هستی ام گردیده سرگردانِ تو
جمله هستی گشته سرگردانِ من
ادعای بودنِ نابود بین

این گنه بس باشد از کفران ِ من
کفر و ایمانم همه از داغ توست
چون زدی بر نیست بی پایان من
چونکه نابودن به پایان آمده
پس بگیر دستم تو ای دستان من
دست من خالی به هستی آمده
جز ز دست تو نیاید نان ِ من
یک نظر رویت ببینم ای رفیق
وانگهی بستان از من جان من
پائیز ۱۳۷۵

بی من

ای جان ِجان جان من تا کی تو بی من میروی
تا کی تو در غربتکده بی خویش و مسکن میروی
ای جسم و قلب و روح من، ای قبله جادوی من
تا کی تو اندر سحر خود بی فوت و بی فن میروی
ای واحد مطلق پسند بر حال و قال ما مخند
تا کی تو اینسان بی کس و بی دوست ودشمن میروی
ای سرمد ِ پاک حَنی بی تو ندارم من منی
با من بمان ای مهربان هر چند که بی من میروی
پائیز ۱۳۷۵

ای برادر

ای برادر جان بده تا جان دهم
هر چه خواهی این بده تا آن دهم
خواه و ناخواهت خیالی بیش نیست
پستونک را کن رها، پستان دهم
آنچه داری از نداریهای توست
دست برداری اگر، دستان دهم
آنچه هستی صورت فانی توست
فن رها کن تا که از هستان دهم
لحظه ای با خود بمان ای بی وجود
تا که تحویلت وجودستان دهم
شرطهای لازم و کافی مخوان

کاین شروطت را به گورستان دهم

بس که در چون وچرائی خَر شدی
لاجرم خر را به خارستان دهم

خوار و خاشاک جهان را کن وداع
تا گلی از قسمت انسان دهم

یک نظر با خود وفا کن ای پسر
تا کلید دولتِ امکان دهم

پائیز ۱۳۷۵

مهربانی کن

مهربانی کن ای مهربانِ من
قهر رها کن ای میزبانِ من

بی تو دود غمم با تو نور سماع
هم زمینی و هم آسمان من

مهربانی کن ای حزنِ بی انتها
مهربانی کن ای شمع جان من

تو حبیب منی تو طبیب منی
زهری شیرین ده ای شوکران من

مهربانی کن ای جان ستان من
مهربانی کن ای جانِ جان من

مهربانی کن ای مهربان من

پائیز ۱۳۷۵

آبروی عشق

خدایا آبروی عشق مریزان
پرو بالِ عدوی عشق بسوزان

خدایا از برایم کن دعائی
دعای من نباشد جز جفائی

تو کن یاری مرا در امتحانت
که ایّاک توئی در استعانت

مرا تنها نمودی در طریقت
تو ای تنهای مطلق در حقیقت

خدیا شرک را بزدا ز جانم

خدایا مؤمنانت را ببخشا
ببخشا رزق خالص در جهانم

خدایا اول و آخر توئی تو
بر ایمان و صبوریشان بیفزا

همی خود عاشق و محبوب باشی
میان و حائل و محور توئی تو

مرا از این منیِ من برانداز
طلب بنما که خود مطلوب باشی

بحق خالصانِ عشقِ هویت
وجودم را ز منّ ِ خود بپرداز

میسر کن برایم حبّ رویت

پائیز ۱۳۷۵

حلقه یار

از زمان یاد، این دل، عاشقی قهّار بود
بر طریقِ داد، اندر دلبری عیّار بود

عدل چون با عشق جمع آید بکار یارِ نو
کمترینِ شاهدانش بوذر غفّار بود

در فقارت می توانی دل بری از دلبری
این بداعت شیوه سلمان ذوالانوار بود

عدل اندر کار عاشق بی فقارت شد محال
فقر و عدل و عشق، تثلیث دل اسرار بود

عاشقی و عادلی کاری عجب ناممکن است
این کرامت هم ز کیش حیدر کرار بود

عادل کامل بُوَد بر مرز هستی و عدم
پرده دار عشق بهر فانیان بیمار بود

آنکه در شاهی کامل چون گرسنه جان سپرد
صورت نور خدا آن احمد دلدار بود

عاشقان را گو بمیرید از جمال فقر او
حلقه فقرش به گوش نازنین یار بود

هان سخن کوتاه نما ای دزد فاسق کیش ما
صد هزاران همچو تو در رونق بازار بود

پائیز ۱۳۷۵

بیداد من

چهل سالم در بیابان قضا بر باد رفت
باد، نی ! طوفان نوح بودی که بر بیداد رفت

هیچ بیدادی نباشد برتر از فکر منی
جمله بیداد غرائب لحظه ای از یاد رفت

از قضا بیدار گشتم قدر شیرین یافتم

چونکه توحید آمد اندر سنت عشق وفسون
تلخی علم و اراده از تب فرهاد رفت

آنکه عاشق وش نیامد اندرین دار بلا
جبرهای کهنه و نو جمله از بنیاد رفت

آنکه دین ودل بدادی از برای حب دوست
گر چه علامه بودی دریوزه شداد رفت

بی حساب و بی کتاب آ در طریق دلبری
از عذاب هر دو عالم مطلق و آزاد رفت

آرمان و آرزوها صورت فسق اند وجور
شد خجول هر دو عالم آنکه در اعداد رفت

روحساب بی حسابی خوان اندر نزد دوست
صید عاشق بین که خود دریوزه صیاد رفت

این بُود آن درس کاندر محضر استاد رفت

پائیز ۱۳۷۵

دوست و دشمن

ای برادر دوست و دشمن یکیست
چون خدای واحدش ، بی من یکیست

چونکه «من» برداری از پندار خویش
روح و نفس و جسم و پیراهن یکیست

لحظه ای از «من» بپرهیز ای پسر
تا ببینی طفل و مرد و زن یکیست

باطن و ظاهر، زمین و آسمان
در حقیقت نیستی و هستن یکیست

پائیز ۱۳۷۵

فقر

فقر را در فخر باید زنده کرد
تا مقام آدمی پاینده کرد

عشق اندر فقر آرد معرفت
جهل را باید فقیر و بنده کرد

فقر اندر ظلمتِ پویندگی
عاقبت جوینده را یابنده کرد

عیش و مکنت طالبان عشق را
همچو مردابی مریض و گنده کرد

آنکه اندر فقر آمد مفتخر
بر شیاطین و ملائک خنده کرد

پائیز ۱۳۷۵

عاشقان

عاشقان از دین بر دین آمدند
در ورای آنی و این آمدند
مؤمنان بودند و اندر مغز دین
ریشه سوزِ نخوت و کین آمدند
فرّ ایمان و طبیب کافران
بهرِ حق تسلیم و آمین آمدند
عاشقانند خالصان عقل و دین
لیک بهر شرک بدبین آمدند
آینه دارانِ بطن عالمند
گه جمال کفر و گه دین آمدند

پائیز ۱۳۷۵

« سودای عشق»

جانها غارت شد از سودای عشق
عقل ها گم گشت از غوغای عشق
اسب علم ،کیش آمد از سیمرغ یار
فیل حلم شد مات در بلوای عشق
شاه بازی رفت با شهباز هو
شد وزیر فوت و فن، رسوای عشق
جمله تقوی و هنر بیهوده شد
در ندامتخانه تقوای عشق
خمر و افیون در خماری مرده اند
از جلال مستیِ اعلای عشق
کافران و مشرکان با هم شدند
از برای حیله ای همتای عشق
کاروان عشق از راه نامده
کرده اینسان عالمی شیدای عشق
وای از سیمای آن فردای او
وای عشق ، ای وای از فردای عشق
بنده عشقش به این سان دلبر است
وای از زیبائی مولای عشق

پائیز ۱۳۷۵

.باقیست

دلی دارم درین زندان
که تا به جاودان باقیست
همه زندانیان رفتند
لیکن این جوان باقیست

حکیم و حاکم و محکوم
به انس و صلح می زیبند
عجب بین این معما را
حکومت همچنان باقیست

جهان جنت و دوزخ
همه یکسر شده برزخ
ولی در خاطر برزخ
فراق این و آن باقیست

همه یاغی و ما ساقی
همه باقی و ما داغی
میان ما و او زین پس
جهان خونفشان باقیست

جهان باقی و یاغی
بساط منبر و ساقی
همه رفته است از بودا
نفیر عاشقان باقیست

چو کثرت رفت از عالم
موحد می شود آدم
چو صورتگر برون آید
جمال فانیان باقیست

پائیز ۱۳۷۵

تقسیم نسبت

ای آنکه در مطلق سرا تقسیم نسبت می کنی
نابودی ات را بهر ما یکسان قسمت می کنی
هستی و عشق و جان و جود از آن تو آید ولی
پستی و فسق و نیستی بر ما حوالت می کنی
خود را بسوی عرش لا بالا و بالا می بری
ما را به قهر اسفلین پست و دلالت می کنی
خود باعث دو عالمی، مسئول عالم نیستی
هر ذره از اعمال ما اندر کتابت میکنی
با نیستی جمع می شوی یکتا و همدم می شوی
با زشت خوئی همچو ما از عشق صحبت می کنی
فعل و کلامم میدهی تا کافر عشقت شوم
ای عاشق مطلق منش با خصم وصلت می کنی
هر جا که خواهی میروی هر چه که خواهی میکنی
و الله که زیبا میروی بالله که رحمت میکنی

پائیز ۱۳۷۵

هجرت

وقت هجرت شد پدید و بخت نو

طالع نو، یار نو، گلگشتِ نو

هجر چون آید به پایان هجرت است
غیر چون آید به یاران غیرت است

مهر و قهر یار هر دو حق اوست
هر کجا باشد دلی ملحق اوست

هر چه خالص گشت اندر رای دوست
بی گمان قربانی آید پای دوست

آنکه با یاری بود وی را قرار
آن قرارش ناید الا پای دار

نیست هجرت جز گذشتن از فنا
پله پله تا رسی عرش خدا

هجرتِ تو وصلت است ای جان من
پس رها کن جسم وجان و پیرهن

چون براق عشق باشد مر تو را
هجرت آید سنت این ماجرا

چونکه اندر دو جهان یک یار نیست
ماندن ما هم در عالم کار نیست

پائیز ۱۳۷۵

« سهل محال»

ما در طریق یاران از جان خود گذشتیم
از نام و از نیام و از کام خود گذشتیم

کاری محال و سهل است یاری اهل دوزخ
چون بحر بی کرانه در آتشش برفتیم

ما را نبود میلی اندر حریق لیلی
آتش به خرقه افتاد لخت و عیان جستیم

آتش بجان باید کمتر از این نشاید
تا جان خام داریم بیهوده و پلشتیم

یا رب دوئی ما را از هوی خود برانداز
تا فقر هو نیاید نه نیستیم نه هستیم

اندر طریق یاری ما را نبود کاری
دریوزه وفا و فرسوده آلستیم

پائیز ۱۳۷۵

بیخودی

دل قوی کن در طریق بیخودی
علم خود جو با رفیق بیخودی

تا خودی از خود خبر ناید تو را

شو چو غواصی غریق بیخودی

عمری گر با خود نشینی بهر حق — نیست حقی جز حقیق بیخودی

هیچ حالی در دخان طبع نیست — زنده آئی در حریق بیخودی

منگی و بیهوده گی آید ز خمر — مستی آید از رحیق بیخودی

عالم و آدم ز خود نامد پدید — خود رها کن شو عشیق بیخودی

گر تو اهل خودشناسی و خدا — چون خدائی با عقیق بیخودی

پرده ظلمت نمی درّد ز هوش — جز به آن جادوی تیغ بیخودی

گر رهائی خواهی از جهل و جفا — شو رها با منجنیق بیخودی

پائیز ۱۳۷۵

سراب آرمان

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد — آدمی چون کودکی اندر خیال ناب بود

دانش و تقوی و عشق و جنگ و صلح آدمی — جملگی پرورده یک بازی اندر خواب بود

جمله معناهای آدم در جهان خیر و شر — آنی از آتش بد و یا آتشی بر آب بود

فوت و فن آدمی در ورطه کُون و فساد — در ذِل خطی بسان جنبش بی تاب بود

عارف و امّی و ظالم حق پرست و بت پرست — آن یکی بد خواب بود و این یکی خوشخواب بود

نیایش عاشقان

در وقت دعای داغداران — هنگامه وصل سر بداران

در محفل وحدت و فنایش — هر صبح سحر به وقت باران

این حاجت عاشقان روا کن

هجران مرا هم دوا کن

جز صبر و دعا چه پیشه سازم — تا در دل یار ریشه سازم

می گریم و لیک خنده رویم — زین سوزی که من همیشه سازم

از بهر خدا حیا رها کن

آن دولت عشق را بپا کن

خون می خورم و چه زرد رویم — از دست برفت آبرویم
غم نیست مرا ز روی دشمن — در حیله دوست من چه گویم

این صورت زرد را خفا کن
یا پرده ز روی خویش واکن

آن وعده نوبهار پس کو — آن یار به گلعذار پس کو
در دوزخ تو صبور بودم — آن جنت روی یار پس کو

ای یار بیا وعده وفا کن
این درد نهان را شفا کن

دردا که نبود گوش ایشان — در حلقه آه هجر خویشان
این حلقه به گوش خویش کردم — تا گول نخورم دگر زایشان

ای یار مرا دمی صدا کن
یا پنبه ز گوش دوست واکن

گر چه نبود تو را سزاوار — این خام دماغ بس دل آزار
این است وصیتم سردار — ای یار مرا به یاد می آر

در خاک فتاده را رها کن
با دیگر عاشقان جفا کن

هر کس که گذر کند به خاکم — داند که ز عشق تو هلاکم
با دیگر عاشقان چه گوئی — زان مکر که کرده ای تو پاکم

مکر دگری ز نو بپا کن
از ساده دلی ما سماع کن

چندانکه شنیده ام ز اخبار — ز آن جمله عاشقان دیدار
این است نوشته بر سر دار — منقول ز اولیاء و اخیار

آن پرده فراز دار وا کن
یک بوسه فدای این فدا کن

ای یار بری ز مهر و دادی — سنگدل تری ز هر جمادی
یک بوسه به عاشقت ندادی — تا جان بدهد ز آنچه دادی

این جان مرا بخود فنا کن
آن قرض قدیمی ات ادا کن

این مکر تو را بهانه ای نیست — مجنون تو را کرانه ای نیست
چون موی شدم بهر میانت — اندر بر تو میانه ای نیست

زین بیش مرا غرق جفا کن
در موی میان خود فنا کن

نفس تو

هر چه می خوانی در عالم جملگی پندار توست
نیک و بد از زشت و زیبا عرصه اظهار توست
هر چه می بینی همه عریانی نفس تو است
هر چه کم داری ز بخل و ظلمت کردار توست
عالم هستی بود ظرف ظهور هر دَمَت
از زمین تا آسمانش رونق بازار توست
کن نظر از روی لطف و معرفت ای آدمی
گردش عالم به دور نقطه پرگار توست
پس که باید خودشناسی پیشه سازی ای عدو
تا ببینی کل عالم صورت اسرار توست

خود – خدائی مذهب ختم نبوت آمده
کل نعمت آمده تسلیم و خدمتکار توست
خودشناسی راه توحید و امامت آمده
آن امام عشق و عصمت در درون غار توست
آنکه خود را می شناسد خود امام عالم است
هر که اندک می شناسد خویش را ، پس یار توست
رمضان ۱۳۷۵

دل و دین

هیچکس اندر جهان هم دلبر و هم دین نداشت
یا که شوق آن نبودش یا که ذوق این نداشت
هر که را در دین حق دلبر نیامد بر رهش
کل دینش در جهان یک لحظه ای تضمین نداشت
هیچکس را زین همه مردم نشان دل نبود
گر نشانی بود لیکن مسلک و آئین نداشت
یا نبودش راهی و در چاه خود بودی نگون
یا بُدی در راه روشن همّتی شاهین نداشت
هیچکس در عصر ماشین عشق را باور نکرد
هر که هم باور نمودش دلبری خوش بین نداشت
عاشق بی دین اندر چاه هجران و جفاست
اهل دین ، بی عشق آن وصلتگه آمین نداشت
یا که راهی پیش روی و مرکبی در راه نیست
آنکه مرکب در رسیدش در جهان یک زین نداشت
هر که را باشد سئوالی تا قیامت مضطر است
هر که را آمد جوابی نشئه یاسین نداشت

شاهدی خاموش باش و کام حکمت را ببند
خاک دنیا حاصلی جز از تب سرگین نداشت
رمضان ۱۳۷۵

آمین

خدایا پاک کن ما رابه توحید
ز شرک و ظنّ و عُجب و مکر و تردید
خدایا قلب ما را منجلی کن
محل حکمت « قالوا بلی» کن
خدایا نفس ما را کن مسلمان
که هر دم مطمئن آید ز عرفان

خدایا «منّ» ما را پاک گردان
که جز نورت نماند در دل و جان

خدایا روزی طاهر عطا کن
ز دریوزه گی مردم رها کن

خدایا غفلت ما را ببخشا
ز نور حضرتت هر دم بیفزا

خدایا برگشا چشم ظهورت
که تا یکدم نباشیم بی حضورت

خدایا کافی هستی کافی ام باش
خدایا وافی هستی و افی ام باش

خدایا جز به تو مردار باشم
مبادا جز تو برخوردار باشم

خدایا هستی ام را مست گردان
در این مستی مرا یکدست گردان

خدایا جز تو در عالم نباشد
بده جانی که بی تو دم نباشد

خدایا این محالت سهل فرما
بده امری و مرگ جهل فرما

خدایا مهربانی ، مهربانتر
خدایا این همانی را عیانتر

خدایا خود دعائی کن بحالم
دعای من همه بند و وبالم

خدایا داعی و راعی مائی
بحال زار ما هم کن دعائی

خدایا حال زارم را نظر کن
شفائی هم تو بر این محتضر کن

دیماه ۱۳۷۵

دعای توسل

یا محمد یا علی یا فاطمه
قلب ما را پاک سازید از همه

ای تو سلمان رضای کوی یار
از مسلمانی ببخشا کار و بار

ای ابوذر مظهر فخر خدا
نانی از نزد خدایت کن عطا

ای بلال ای میثم و عمار عشق
هستی ام را سر کنید در کار عشق

ای حسن ای خوبروی شهر دوست
خوب گردان جان ما را بهر دوست

ای حسین ای خون الله بر زمین
خون ما را کن حلال حق دین
ای علی ای ساجد دریای خون
سوی آن کشتی نمایم رهنمون

دیالکتیک نفس

هر چه دانش بیش گردد جهل هم بیش می شود
هر که عادل می شود ظلمش از او پیش می شود
جمله صفر است آدمی در هر مقام و مسلکی
هر که بی خویش آمد اما با همه خویش می شود
هر که دعوی دو عالم را نمود و بور گشت
عاقبت علامه و فیلسوف و درویش می شود
هر که خون مردمان را از جفا در شیشه کرد
عاقبت بینی وِ را دریوزه و میش می شود
هر که بنموده خلایق را همه مبهوت خویش
ناگهان از درگه خلق جهان کیش می شود
هر که عیش و عشرت و شهد جهان را نوش کرد
لایق درد و زبونی و دو صد نیش می شود
هر که بُرده آب روی مردمان را از حسد
پیرو اهل نفاق و مذهب ریش می شود
رمضان ۱۳۷۵

مپرس

جان بده از بهر آدم هیچ از کارش مپرس
از ره و از مذهب و از یار و از غارش مپرس
گر به راه آدمی، بر آدمیان خاک شو
آنکه آمد بر درت از کار و بازارش مپرس
آنکه اندر تو امیدی سبز دارد در دلش
پس مسوزان رشته امید و پندارش مپرس
گر توانی درد بی درمان کس را چاره کن
ورنه از احوال پنهانی و اسرارش مپرس
آدمی روح خدا است و اسیر گور تن
هیچ از این ظلمت پندار و کرداش مپرس
گر مپرسی راز مردم محرم دلها شوی
هر که آمد در دلت از نفس بدکارش مپرس
یا مکن لطفی و جور مردمان را واگذار
یا منه منّت و را و جور بسیارش مپرس

یا مکن خویشی به غیر وغیرتت را کن عیان
یا که غیرت کن نهان و سرّ اغیارش مپرس
هیچ یاری نیست کاندر این جهان بیمار نیست
گر کنی یاری کسی را راز بیمارش مپرس
شاهدی ستّار باش و محرم دادار باش
سرّ حقش را بجو و کار اشرارش مپرس
دیماه ۱۳۷۵

هست و نیست

در رهِ آنم که آیا هست کیست
مات و حیرانم که این هستی ز چیست
یکدمی هستم به یک دم نیستم
من نمی دانم که هستم یا که نیست
حس هستی نیستی را چون نمود
این تردد هم طریق زندگیست
هستی از هستی فراتر می رود
تا بدانجا که ببینی هست نیست
آنچه هستی اش بنامی خود خداست
جوهر خاک و تب زایندگیست
تا به بند هست باشی نیستی
هستی اندر نیستی پایندگیست
نیستی راه عروج است و کمال
راه هستی بندگی در بندگیست
جان تو جنِّ ره هستی توست
جان پرستی، نیستی و یکدندگیست

تهمت هستی رها کن پاک شو
ورنه اجر کذب تو گندیدگیست

پائیز ۱۳۷۵

غدیر من

عاشق رویم بود ماه منیر
سالک کویم بود کیوان پیر

آن شهید سر بریده بر درم
گوید ای مولای من دستم بگیر

هر که از بند دو عالم شد رها
باشد اندر عشق ما زار و اسیر

چون اسیر زلف یار ما شدی

فارغی از این و آن و زود و دیر

آنکه گوید کی نباشد یار ما
آنکه گوید پس کجا باشد شریر

رهروان دارند نشانی در جهان
رهرو ما مست و شیر است وحقیر

چون دو دل یکتا شد از سودای هو
این یکی سلطان و آن دیگر فقیر

چونکه قدر عشق بر قامت زدند
آن قیامت شد بپا اندر غدیر

چون که قدِ قامتش آمد عیان
قد قامت شد صلوة هر کبیر

حق هو بر ضامن آهو ببین
در محلاّت آمده بدر منیر

عید ما هم آمد اندر قید ما
پس عدو را گو تو ای منکر بمیر

پائیز ۱۳۷۵

یار علی

نیست یاری با تو جز یار علی
نیست کاری با تو جز کار علی

در دو عالم دل نمی آری بدست
جز به راه عشق کرّار علی

جمله مردم خفتگان دوزخند
نیست بیداری چو بیدار علی

آنکه کشته آمده در کار عشق
زنده گشته بهر اسرار علی

کو سلیمی سالم و عیسی نفس
جز کسی که گشته بیمار علی

کوس رسوائی درویشان مکر
برزده از تیغ قهار علی

نسل ملاّیان تخم اشعری
قطع گردیده ز پیکار علی

دانش طاغوت، فن شاعران
باطل است از فرط انکار علی

بس عظیم آمد عذاب مکر زهد
از خلوص ذکر و افطار علی

کار و بارت جمله باطل می شود
گر نباشی یار و همکار علی

جز علی وار زمانه یار نیست
نیست یاری با تو جز یار علی

پائیز ۱۳۷۵

دعای ظهور

اماما! ظلم خلق آمد بغایت — بکلی گم شده راه هدایت

اصول دین حق گشته فراموش — صدای صادقان گردیده خاموش

مسلمانی شده مهد خباثت — تشیع گشته ابزار جنایت

شده قرآن تو تفسیر رندی — مساجد منبر دجال هندی

بجز قاضی و دزد و رند و ناکس — ندارد ایمنی در شهر ما کس

حرام دین احمد واجب آمد — حلالش جمله جرم و حاجب آمد

تمام فاسقان راوی دین اند — همه دزدان شب در روز این اند

به مسجد جز منافق کی در آید — به خانقاه بجز فاسق نیاید

هر آنکه دزد و آجانی نباشد — در این دنیا و را نانی نباشد

علوم دین شده مکر سیاست — تب دانش همه بخل و ریاست

هنر کانون فحشای نوین است — پناهگاه جدید فسق این است

نماز و حج و روزه چون قمار است — امام ملت و دولت دلار است

همه در بیمه طاغوت دوران — اناالحق می زنند از مکر شیطان

بجز جاسوس و عیاش شبانه — ندارد حرمتی در این زمانه

عجب گرم است بازار جنایت — به میدان در نیاید جز خباثت

اماما! تیغ حقت را برون کن — بساط کاخ ظلمت سرنگون کن

بسوزان تار و پود و ریشه فسق — برای عاشقانت سهل کن عشق

از این ترسم که از صبر چنین ات

نماند عاشقی روی زمین ات
بفرما تا که جان قربان نمائیم
رهی ده تا ازین زندان برائیم

زن بد

زن بد، زن دد، زن اهرمن
بخیل و ذلیل و دریده دهن
بود دشمن عهد و عشق و وفا
بود لذتش فسق و فحش و جفا
نباشد وِرا تاب آرام جان
نخواهد دمی عزّت نفس و نان
بود روحش از آتش و تن، لجن
طهارت به گور و عفافش کفن
بود تخم جنّ و تبار جنون
نه در کم بود خوش نه اندر فزون
بود تازیانه دوای کمش
هر آنکه بود این چنینی زنش
وگرنه نجاتش بود در طلاق
بدون ترحّم بدون وفاق
علی گفت مرد زمین و زمان
مخواه هیچ خیری تو از این زنان

قرآن عشق

تا نیایی مست و آویزان عشق
کی شوی گردونه گردان عشق
چون شود میخانه ای بر خوان یار
می شود دیوانه ای دربان عشق

تا که دربانش شود فرزانه ای
واصل آیند جمله مستان عشق
ای رفیقان عدوی با کتاب
هیچ حسابی نیست در دیوان عشق

یا که باید مرده یا دیوانه ای
تا بگیرد علم و روح از خان عشق
یار ما راضی و تازی آمده
شو رضا در تازی ایران عشق

رومی و چینی نداند کار ما
در میان آ تا شوی دستان عشق
ما که خود هم مست و فرزانه بدیم

راه ما را بست بر رضوان عشق
نیست کفری جز طریق هر دوئی
نیست ایمانی بجز وجدان عشق
در طریق عشق شیطان شد مرید
خادمی درمانده است شیطان عشق
چون شدی پاک و عزیز و سینه چاک
همچو یوسف می شوی زندان عشق
هر که را یارم شود عاشق بر او
می کشد وانگه کند سلطان عشق
عشقبازی اولش جانبازی است
کی بخوانی غایت و پایان عشق
گر نمی بینی تو جانی در جهان
جان عالم گشته است قربان عشق
عاشقان از کفر مطلق آمدند
شد جنون نابشان ایمان عشق
این چنین مطلق چو یارم آمده
کس نمی آید درین میدان عشق
جز من و عشق و خدای عاشقان
اندرین دوران نیامد آن عشق
چونکه جز دلدادگی کاری نبود
هر چه باداباد با خاقان عشق
چونکه تیغم بر شود بر ناکسان
می زند بر گردن کفران عشق
چونکه کافر کشته شد از تیغ ما
جمله امراضش شود درمان عشق
بعد این حمام خون ذوالفقار
جمله عالم می شوند خندان عشق
ساده و ستار بودیم بهر حق
جمله صدیقین شوند رندان عشق
جمله روشنفکر و فیلسوف و فقیه
مردهٔ پولادیِ سندان عشق
عاقبت گردد جهان از عاشقان
می شود پیدا دلِ قرآنِ عشق
فوز اکبر بهر آنکس آمده
گشته پاک و بی خود و عریان عشق
از فنا جویان بجو اسرار حق
عالم هستی شده تاوان عشق
ای مریض لاعلاج شهر فسق
جان بده در محضر جانان عشق
نان عاشق جان و نورست و شفاست
رو بجو یک لقمه ای از نان عشق
بس شقی و جاهل و بی عصمت است
آنکه شک آورده در پیمان عشق

عاشقش دربان عرش دل شده
می زند گردن همه دزدان عشق

جز منافق رستگار از آتشند
مردم بی غیرت و خویشان عشق

این لجن از عشق مطلق سر زده
تا شود این سانی از انسان عشق

صورت عشق است بر این آدمی
چشم و ابرو و لب و دندان عشق

سر بنه سامان بسوزان ای بشر
تا به دست آری سروسامان عشق

تا ضرورتها نسوزی در میان
کی ضرورت می شود امکان عشق

از خرابات دو عالم برزند
آفتاب دولت تابان عشق

حزن دین پایان پذیرد بهر دوست
انبیاء و اولیاء رقصان عشق

چون دو عاشق کامل و واصل شوند
ناگهان در میزند رهبان عشق

عاشق سوم قیامت ها کند
این مثلث می شود ارکان عشق

چون سه آمد چهارمین هم در پی است
پنجمینش می شود سبحان عشق

ششمین یارست کز راه میرسد
تا بسازد محفل هفت خوان عشق

ز آنچه هستی، نیستی در نزد دوست
ز آنچه نیستی، هستی از برهان عشق

ناگهان آئی گرفتار از غضب
گرندانی قدر این رحمان عشق

تا بگوئی این منم رسوا شوی
چونکه مرزی نیست بر عمان عشق

آنکه حق دوستی را ضایع کرد
آید اندر دوزخ سوزان عشق

همچو مومی باش اندر دست دوست
تا شوی الماس جاویدان عشق

چونکه خاک آئی به پیش پای یار
می شوی آئینه عرفان عشق

این ، این تر ؛ آن ، آن تر می شود
از نم رحمانی بارانِ عشق

سخت جویان در نیابند سرّ یار
جمله اسرار آید از آسان عشق

شوخ چشمان جهان طوفانی اند
چونکه دیده شوخی طوفان عشق

نان مردم کن رها و رو بجوی
لقمه ای نان و نمک بر خوان عشق

شیر مادر را رها کن ای پسر
نوش کن شیری تو از پستان عشق

گر نه ای شمع شبستان وصال
پس بشو آئینه و شمعدان عشق

گر رهائی خواهی از جور و بلا
سینه را کن چاک بر پیکان عشق

چهار فصل طبع عالم را ببین
حشر و نشر محفل یاران عشق

گر نیایی عاشقان را سینه چاک
وای تو از نعره شیران عشق

دل بده تا دلبری عادل شوی
پس کتاب این است و آن میزان عشق

جمله یاران گر به فسق اندر شدند
لکه ای هرگز نشد دامان عشق

گهگاهی مرده ای خیزد ز مهر
مابقی هم جمله گورستان عشق

آنکه اندر وصل یارش کاملست
می شود هفتخوان نردبان عشق

عالم هستی خم تخمیر ماست
آسمان هم درب این خمخان عشق

چونکه اندر عشق آئی بی حساب
روضه رضوان شود امکان عشق

شکر یاران مطلق و ناممکنست
کس بجا ناورده است شکران عشق

در ره دلداگی منت منه
قاتل من بوده است منان عشق

چون رها سازی همه فرهنگ فسق
اندک اندک میرسد هستان عشق

پس کجا و کی رها کن جان من
هیچکس ناگفته است آرمان عشق

هان ! صبور و امّی و خاموش باش
تا نگردی موسی عمران عشق

قاب قوسین است و معراج لقا
آن دو طاق ابرو و چشمان عشق

دین عاشق گردن عالم شکست
وای از معشوقه دیّان عشق

نور دلبر کی عیان آید زدل
تا نگردد دل همه ویران عشق

هر نفس جان کندن و نامردن است
زندگی در سیره خصمانِ عشق

در جوانی گر نهی سر بهر دوست
می شوی دردانه پیران عشق

چونکه وقت وصل آید هر سحر
دم به دم در می زند دربان عشق

پیچ و تاب زلف یاران سهل نیست
سهل باشد گر شوی پیچان عشق

ریشه دل را بجو نی ریش دل
ریش دل را بند، به دل ریشان عشق

یا میا در عاشقی یا کامل آ
کل هستت را نما جولان عشق

عاشقی کاری عیار و واحدست
مابقی فسق و همه خسران عشق

در دو عالم شد ذلیل و رو سیه
هر که بازی کرده با عنوان عشق

سرمه چشم است و تطهیر دل است
اشکهای چشم مظلومان عشق

گفت : ادب باشد همه آئین مهر
آخرین چوپان مدهوشان عشق

جمله عالم شد حرام بر عاشقی
کو شکی دارد به حق جان عشق

عاشقان جاری بجان عالمند
جمله عالم مرده جز جریان عشق

وای بر تو گر شوی دزد دلت
عاقبت رسوا شوند موشان عشق

آنکه در دین خالص و بی خویش شد
جام جم گردد به مه رویان عشق

آب حیوان مرده می گردد زعمر
زنده ای در آب جاویدان عشق

جمله مردم گشته سرگردان "من"
"من" شده مبهوت و سرگردان عشق

جز به آنکه مرده است بر حق دوست
مابقی هم مرده و نادان عشق

شش دانگ جان و دل را کن صله
ورنه باشی اهل ناکامان عشق

وارث چون و چرا عاشق نبود
عاشقانش وارث شکران عشق

قیل و قال مردمان را کن رها
باش شمع شهر خاموشان عشق

عالم و آدم بود میهمان ما
ما همه شرمنده میهمان عشق

کژ مرو شک را برانداز از میان
شو چو گوئی رهرو چوگان عشق

نا امید هر دو عالم می شوی
چون رسی بر حیله بطلان عشق

شیر باش و میر باش و کودکی
آفتاب روضه خامان عشق

نازنینان ، ناز کمتر می خرند
ناز کمتر کن بر نازان عشق

مستمرا خود گذشتن پیشه کن
جمله نابودند خودکامان عشق

بهر آن شهباز قاف آسمان
دانه ای ده بهر این مرغان عشق

گر به خمر و بنگ و افیون سر نهی
خارجی از اهل درویشان عشق

ما به جرم دوستی زندان شدیم
پس بخوان اسرار جانبازان عشق

این منافق سیرتان سربار دین
فاسقان هم جمله سر باران عشق

چون وصال آید همه اندر شرر
تن بباید داد در هجران عشق

یا بیاور بیست و یک بر روی بیست
یا مرو سوی قمار بازان عشق

آنکه گوید «پس» ندارد ره به پیش
«پس» رها کن پیش تا میغان عشق

جمله مردم خادمان عاشقند
کینه کمتر کن به طراران عشق

گر نترسی از حیا و لطف دوست
می شوی مجبور جباران عشق

چون خماری پیشه کردی بهر یار
میرسی در بار خماران عشق

علت بی علتی را کن نظر
تا بدانی منطق شاهان عشق

آنکه لطف یار را گردن نهاد
میرهد از تیغ سلاخان عشق

مکر و سحر و فوت و فن را واگذار
علم و فن دریوزه مردان عشق

گر شوی هم ساز و هم طناز ما
متقی شو نزد طنازان عشق

یا بسوی مثنوی اندر حضور
یا ظهوری با غزلسازان عشق

دائما در صلح شو با قهر دوست
ورنه مغلوبی به قهاران عشق

آدم اسرار عیان است ای رفیق

پس بترس از لطف ستاران عشق
یا صبوری پیشه کن با آینه
یا برو در سمت شیادان عشق

شعر ما نی استعاره نی مثل
نیست شعر و بلکه هست باران عشق
هر یکی بیتی شده یک سوره ای
نوره ای از سوره قرآن عشق

سر ببازد عاشق آزاد کوه
زینهمه افغان شهروندان عشق
زهر نوش و خاموش و سرّ پوش شو
این شریعت آمد از سلمان عشق

عاشقان در هر دو عالم ایمنند
حافظ یاران بود ثعبان عشق
واقعیت ها همه نابوده اند
جاودانه آمده رمان عشق

سنت اصحاب کهف شد عاشقی
چون به غارست سلسله جنبان عشق
عاشقانند اهل کار و بار دین
مابقی هم جمله الافان عشق

جمله تلخی ها شود چون انگبین
چون چشی یک قطره از قطران عشق
آدمی از بهر این عشق آمده
نیست آدم آنکه کرد کتمان عشق

ناگهان ساقط به قهر اسفلی
چون رها سازی دمی ریسمان عشق
در ره دل استخاره کافریست
امتحانها می کنند زاغان عشق

گر خیال وصل داری دردلت
واصل آئی بر لب فرقان عشق
آنکه خود نیم بوسه ای دارد زیار
تا ابد وصل است از هجران عشق

گر بود کوهی گناه آدمی
ذوب می گردد به آتشدان عشق
عاشقانند مظهر لطف خدا
پس برو در محضر غفران عشق
گر بدست آری دل عاشق وشی
راضی می آید زتو یزدان عشق
قلب عاشق ظرف علم غیب اوست
علم و اخبار آمده حیران عشق

درس تقوا در نماز و روزه نیست
هست اندر دامن پاکان عشق
چون نمازش عشق ورزی با خداست
وای بر آن زانی دکان عشق

آن زناکاران بر درگاه ذکر
در فغان افتاده از دخان عشق
گر نباشد عاشقی بر روی خاک
خاک می میرد زیخبندان عشق

فارغست از هر دعا و مدعا
آنکه شد در روضه رضوان عشق
خان هستی شد به جانش هر کسی
کامده در محضر خانجان عشق

هر که با این خان جانش شد عدو
می شود خصم خود و داغان عشق

رمضان ۱۳۷۵

یاد دازگاره

اندك اندك عشق دازگاره بیامد به میان
اندك اندك پاي آواره بیاسود از جهان
پاي آواره به دازگاره رسید
قلب صد پاره در آنجا آرمید
گر تو پاي دل به دازگاره نهي
رنج دو عالم ز جانت بر نهي
گر بنوشي آبي از چشمه سنگ
تو بشوئي جانت از آفات و ننگ
از میان تنگه اش گر بگذري
تنگناي جان خویش را بگسلي
بشنوي گر تو آواز دلش
از میان صخره هاي مشکلش
تو شنیدستي نواي مرغ دل
در نواي بازتاب آب و گل
گر نهي پا بر فراز آن دره
اندرون دره هاي دزددره
دزد جان خویش تو غافلگیر کني
لابلاي دازهاي دزد دره
زان مکان کان یاغي آزاد دل
برفراشت آن کلبه را از جان و دل
وان زمان وه که چه تنها خویش دید
از بر تنهائي دل کاشت بید
همچون دازگاره بهشتي کس که دید
همچون دازگاره سرشت دل که دید
گر تو خان داري به دازگاره بیا
گر تو جان داري به دازگاره بیا
نیست آنجا منزل دریوزگان
نیست آنجا محفل سگ پوزگان
ورنه دازگاره زهر جان توست
دشمن آن جان چون حیوان توست
صخره هایش همه از یاقوت جان
اورسي هایش همه ناقوس جان
در صفیر تورنه هاي صبحدمش
در غم شبنمهاي بي غمش
در جوار آن سکوت کوهسار
در کنار خورشید بي حصار
گر نشوئي جان و مغزت از غبار
تو بدان که مرده اي از صد تبار
دازگاره ملك عشق است و شراب
دازگاره مهد مام است و شباب
دازگاره خانه آواره است
دازگاره مرهم دل پاره است
دازگاره مونس بي همدمان
دازگاره همدم بي دلبران
دازگاره شهد عشق است و عروج
دازگاره مهد عشق است و خروج
گر نیافتي مونسي اندر جهان
رو به دازگاره که یابي عشق و جان
گر به دازگاره نیابي التیام
کار جان تو تمام است تمام
دازگاره پشت بام آسمان
وه چنین میعادگاه عاشقان
آنکه در دازگاره کاشت تخم حرام
دازهایش سوخت بنیادش تمام
دازگاره نیست آتش گاره است
دازگاره نیست وه گاهواره است

آتش اندر گاهواره کس که دید　　پیر زالي شیرخواره کس که دید
دازگاره آتش روح من است　　دازگاره کشتي نوح من است
دازگاره هست پایان جهان　　دازگاره هست اسرار نهان
آنجاست فرودگاه نیستیان　　آنجاست عروجگاه هستیان
اندرین غوغا و پستي جهان　　کس که دیدست سرزمیني این چنان
دازگاره هست محراب جهان　　دازگاره هست برج آسمان
دازگاره مرز هستي و زمان　　دازگاره درز چشم آسمان
زین مکان من دیده ام روح جهان　　زین مکان من دیده ام امراض جان
زین مکان من جان خاك بوئیده ام　　زین مکان من قلب آفتاب دیده ام
زین مکان طعم حیات چشیده ام　　زین مکان من از ممات آسوده ام
درس تاریخ قدیم و علم دین　　رمز آفاق جهان ، علم یقین
حکمت و عشق و بصر ، علم و هنر　　معني روح و اثر ، قلب و نظر
من بیاموختم چه نیك در این سفر　　وه رهیدم از فساد خیر و شر
دازگاره هست زایشگاه من　　دازگاره هست دانشگاه من
دازگاره هست منزلگاه من　　دازگاره هست آرامگاه من
گر تو روزي گام نهي در این مکان　　بشنوي از جان سوخته ام این فغان
باش آرام و خرامان و خموش　　تا نیایم بار دیگر من بهوش
«هر کسي کو دور ماند از اصل خویش　　باز جوید روزگار وصل خویش»

١٣٦١ شمسي

پایان